جامع الاسرار
فارسی

از تصنیف شیخ سلیمان خارزمی فی مکه

13

از تصنیف شیخ سلیمان خارزمی فی کره

13

از تصنیف شیخ سلیمان خارزمی قدس سره

ان احسن الحسن الخلق الحسن

این کتاب مستطاب کمیاب

جامع الاسرار

بحسب فرمایش ملا عبدالرحمن حاجی خجندی

ابن داملا عبدالقادر مرحوم حاجی در مطبع غلامیه

Лит. Арифджанова ※ ※ ※ Ст. Ташкентъ.

۴۰۱۳۸۰

موسوی گرمارودی

بسم الله الرحمن الرحیم

ابتدا سازم بنامت نامه را — در شکر گیرم زبان خامه را

در رهت هر شب سحرخیزی کنم — از نی خامه شکرریزی کنم

ای ز نامت نامها را نیست نام — نیست بی نام تو عالم را نظام

نام تو ورد زبان این و آن — زنده بی نام تو نبود هیچ جان

انس و جان را زنده کی از نام گشت — کارساز جمله لطف عام گشت

از عدم آورد ما را در وجود — ورنه ما را در ازل بودی نبود

هفت گوهر داد ما را مختصر — از کلام قدرت سمع و بصر

از حیات خود عنایت کرده است — منبع علم و ارادت کرده است

آن همه آثار فضل جود اوست
هر کجا بود و هست آن از بود اوست
گرچه دریا فارغ است از موج کف
موج کف از وی نگردد بر طرف
نیست افعالش معلل با غرض
او بری از جوهر جسم و عرض
فعل او هم فعل ما را ره نماست
ورنه ما را زهره فعل از کجاست
از کرم ما را زبان نطق داد
وز سر شرح بیان ما را گشاد

چونکه از لطف خدای کارساز — وز نیاز جمله خلقان بی نیاز

بر سریر ملک شاه بی زوال — حشمت او را و را نبود مثال

بلبل طبعم نوا آغاز کرد — پرده از روی معانی باز کرد

بیخود و سرمست شد از بوی گل — وز فغان آمد بجستجوی گل

ناله اش پیچید اندر گلستان — گشت هر یک ناله اش صد بوستان

هر که از دل ناله او گوش کرد — جرعهٔ از جام وحدت نوش کرد

سرگران آمد روان در پای دار — زد انا الحق در زمان منصوروار

بر سر دار فنای سرنگون — شد روان از چشم او دریای خون

این سخن از هر چه گوییم برتر است — از رموز ما و من بالاتر است

علم عقل اینجا ندارد رهبری — سر درین ره رفته جان بر سری

اندرین میدان هر آن کو پا نهاد — داد چون مرغ خانمان خود بباد

رست از قید رسوم این و آن — خیمه زد بر طارم هفت آسمان

عرش و کرسی را بزیر پا گرفت — در سرای لامکان ماوا گرفت

گشت محرم در حریم کبریا — شد دلش وابسته از کبر و ریا

سر برآورد از گریبان حبیب — گفت من او گشته او از من قریب

شد بری از خویش بوی او گرفت — گشت از هستی و خوی او گرفت

همچو جان وارند اندر مغز پوست — شد تهی از خویش مملو شد ز دوست

فوق عرش و فرش غرش را بدید
همچو جانان گشت در جان آرمید
این بود کار کسی کو هوش یافت
جمله یکسان آمد اندر وصف ...
... فرو شد در صفات
لا تعد و در وصفان در زبان
نیست این اسرار را شرح بیان
...
ماند اندر دام ...
...
عقل ...
هست ...
فهم چون ... راه و ...

ازنکرد در رهبری ما یار ما / کی شود روشن بما اسرار ما
اوست مغز و ما سراسر جمله پوست / کی بدانند رهبر و رهبر هم اوست
حکم تو بر حکم ما باشد امیر / از کرم افتاده کان را دستگیر
اوست اندر ملک معنی پادشاه / جمله ذرات جهان او را سپاه
نیست در ملکش خلل از هیچ باب / گفتمش والله اعلم بالصواب

سالها شد کاندرین اندیشه‌ام / غیر نادانی نیامد پیشه‌ام

عاجزم در وصف آن زیبا نگار / زانکه بیرون است وصفش از شمار
عقل ما در راه او سرگشته است / دست بر سر مانده مضطر گشته است
یا رب از لطف خود آگاهیم بخش / در تقرب پیشه شاهیم بخش
ساز مستغرق دلم را در صفات / پرتوی در روی فکن در نور ذات
تا رهم از قید هستی سر بسر / ملک هستی را کنم زیر و زبر
در رهم از جذبه خود دام نه / مرغ روحم را بخود آرام ده
در ضمیرم شمع دل بر فروز / خرمن پندار هستی را بسوز
سرگرانم ساز از جام شهود / محو گردان خاطرم در بحر جود
دار در شرع محمد مستقیم / تا رهم از هیبت نار جحیم
ای برحمت عاصیان را ره نما / از کرم بر من در رحمت گشا

[illegible] رحمت ای اله
[illegible]
[illegible]
اشارت در نعت سید المرسلین خواجهٔ هر دو سرا
و خاتم النبیین [illegible]
[illegible] سید الکونین ختم المرسلین
صاحب معراج محبوب اله
[illegible]

انبیا را وز نخست از پیشگاه / بهر پابوس و بیند این جایگاه
خوشه‌چین ملکت او آمدند / در پناه همت او آمدند
مطلع انوار همت وی او / کعبهٔ ارباب دولت کوی او
ای پناه بی‌پناهان کز همت / سرمهٔ چشم ملک خاک رهت
ما همه از بندگان این دریم / بندگانت را بجان فرمانبریم

اشارت در صفت آن شهسواران کشور ولایت و راه نمایان بادیهٔ هدایت یعنی اصحاب سید رسالت

شهسوار ملک معنی چهار یار / اول آن صدیق اکبر یار غار
بعد او باشد عمر در راه دین / رهنمای کشور حق الیقین
وان دیگر عثمان با حلم و حیا / جامع قرآن شمع اتقیا
دیگری آن شیر یزدان مرتضی / وانکه باشد حق بحشرش رضا
هر یکی زایشان امام بر حق‌اند / در شهود ذات حق مستغرق‌اند
باد رحمت از خدا ایشان بر دوام / بر رسول و آل و اصحابش تمام
تابعانش هر یکی در رهبری / جانشین در مسند پیغمبری
پیروان انبیا اند این گروه / در بلا ثابت قدم مانند کوه
در طریقت طالبان را ره نما / در حقیقت جمله را مشکل کشا
در شریعت کار ایشان بر نسق / ره نمایند سالکان را سوی حق

[illegible]
[illegible]
اشارت در [illegible]
[illegible]
[illegible]

بهره در جان دلش از نور ذات — با کمال او ز اسما و صفات

قافله سالار صحرای عدم — خازن گنجینهٔ خان کرم

سالکان را آمده پشت پناه — هر نفس آن واصل بی اشتباه

از کرم آن هادی اهل زمان — داشت با هر گوشهٔ خاطر نهان

بود این خاطر با اهل روزگار — برتر از تعیین بیرون شمار

یک شبی در خدمتش بردم بسر — از سر شفقت بمن گفت ای پسر

از تو میخواهم که شرح معنوی — در رقم آری تو بهر مثنوی

در زمان با فکر این شوق جلیل — تا بماند از تو دستور العمل

درمیان طالبان روزگار — در عمل آرد بفضل کردگار

پردهٔ پندار خود را بر درند — زین سفینه سوی معنی پا برند

التماسم نیست از تو غیر ازین — بشنو از من این سخن ای مرد دین

در زمان از جای خود برخاستم — خویش را چون بنده کان آراستم

بهر خدمت درمیان بستم کمر — گفتمش ای رهنمای بحر و بر

از تو خواهم همت ای پیر هدا — تا رسد توفیق نظمم از خدا

چون شدم مأمور با مر آن شفیق — الصلاح گفتم آخر در طریق

یک سحر بودم بفکر این کتاب — اندر آن اندیشه چشمم شد بخواب

مجمعی دیدم ز جیل اولیا
جمله از نور محمد با ضیا
در حقیقت طالبان راز او [illegible]
[illegible]
رو بایشان کردم از روی نیاز
گفتم ای قوم ای جهت سرفراز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
درمیان خلق چون بدر منیر
[illegible]
این درها سفته اند [illegible]

در

در زمان آن جمله از راه کرم — جامع الاسرار کردیش رقم

استعانت جستم از اهل نیاز — زین سبب این نظم آمد در بیان

کس نوای گر بخواند بی ملال — مستمع گردند شاید اهل حال

یاد چون آرند یاران آن زمان — هست مقصودم از این داستان

چون برایم زین جهان بی مدار — ماند از من زین سفینه یادگار

از عنایات خدای مهربان — آمد این اسرارهایم بر زبان

در زمان عدل آن سلطان دین — سرفراز از لطف رب العالمین

شهر دهر چه بود عبد الله خان — آنکه نبود مثل او صاحبقران

مفتخر زانیم اندر عصر او — طوطی طبعم شده اندر گفت گو

آن سلیمان حشمت جمشید فر — ملک و شهر گشت از وی زیر و زبر

هر زمان این طوطی شیرین مقال — مید هد یاد از زبان اهل حال

شد بیمن دولتش نظمم تمام — مختصر کردم سخن را والسلام

آفتاب دولتش تابنده باد — ذات پاکش تا ابد پاینده باد

باد تا روز قیامت سرفراز — کار او سازد بحشر کارساز

دور دارد چشم سر از نار سقر — در بهشت جاودان باشد مقر

هست ذاتش باعث هر امان — زان سبب کردم شروع داستان

سوی وصف دوستان کبریا — در رقم آمد از آن رو این بیان

اشارت و صفت آن آفتاب کرامت
[illegible]
[illegible]
در فنا فقر فخر اولیا
[illegible]
[illegible]
شیخ نجم الدین [illegible]
سالکان از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاملان [illegible]
عاقلان از [illegible]
[illegible]
یافت [illegible]

حلقه

حلقه زد در بارگاه کبریا | سوخت آنجا دفتر کبر و ریا
ملک معنی را به تیغ لا گرفت | کار با او زین سبب بالا گرفت
رفت بر اعلی اسفل را بماند | رخش همت بر سر عرش اراند
خادمانش هر یکی در راه حق | در حقیقت برده از پیشان سبق
در تقرب چون جنید و بایزید | میزدی دم هر دم از بل من مزید
حال او از حال ایشان فهم کن | گر ترا عقل است ای پیر کهن
ساقی خمخانهٔ توحید اوست | خازن گنجینهٔ تفرید اوست
شک ندارم اندرین دانم بجزم | این که هست آن گوهر پاک از حرم
لایزال ابوابه مفتوحه | روحه فی الغربة مروحه
کان فی الجنة حلیا نوحه | روح الله تعالی روحه
ای سلیمان دم مزن از وصف دوست | آنچه میگوئی تو کی درخورد اوست
شد زبان خامه ات از شرح لال | تو کجا و وصف آن صاحب کمال
نیست شعر و شاعری گفتار تو | خاک بر فرق تو و اشعار تو

اشارت در سبب کثرت ظهور مستی
عارفان این درگاه از دل پر شور و جان آگاه

یکشب از غایت دیوانگی | داشت جانم رغبت ویرانگی
لاابالی در خرابات آمدم | فارغ از ذکر و مناجات آمدم

ساقی عشقم ز وحدت جام داد | باز کامم از کرم انجام داد
هر دو از جام شهودم سرگران | بیخود و دیوانه گشتم در زمان
رسته از بند وجود خویشتن | ور رسوم عقل و دین باطن
بال برآراستم مرغ همم | در بجا در بستان و نعیم
هفت گردون را ز زیر پا گرفت | منزل خود را ز جیب بالا گرفت
در زمان شد غرق دریای فنا | زد قدم در بارگاه کبریا
[illegible]

خرقه

خرقه سجاده در می شد گرو | یافتم از لطف ساقی عمر نو
چونکه بود آن باده ام از جام جود | لذت این ذوق عقلم را ربود
اندران دم فانی مطلق شدم | در شهود دوست مستغرق شدم
یافتم از ظلمت هستی نجات | زورق افکندم روانم در بحر ذات
ملک معنی را گرفتم بی سپاه | مالک الملکم من از مه تا به ماه
سکهٔ شاهی بنامم شد درست | بر قدم آمد لباس فقر چست
از فنا افسر چو بنهادم بسر | دیده ام چندین شرف زین رهگذر
جمع فرقم هر دو یکتا آمده | کارم از وحدت بدین سان آمده
آستین از ننگ هستی بر زدم | چون سلیمان حلقهٔ این در زدم
شد دلم ساغرکش این بزمگاه | هاتفی گفتا درا این جایگاه
یکدمی گو آنجا که هستی بر سرا | نیست این در بسته ای مسکین درا
چون بمن الهام ربانی رسید | مژده از الطاف یزدانی رسید
سر زدم در بارگاه ذوالجلال | صدر مجلس گشتم ای صاحب کمال
خویش را فارغ دل از خود یافتم | زان سبب لذت خود عنان بر تافتم
از صفات خویشتن فانی شدم | غرقهٔ دریای وحدانی شدم
این فنا را در فنا کردم فنا | در بقایم از بقای کبریا
بعد ازین درج فنا را آیتست | فانی بودن شیوهٔ آیندگیست

ای نغلدان [illegible]
[illegible]

رو فنای خویشتن کن اختیار … گر بقا خواهی ز لطف کردگار
بی فنا مشکل بقا حاصل شود … این کسی داند که اهل دل شود
عشق را باشد اساس از نیستی … گر تو هستی رو که عاشق نیستی
رو متاب از ذوق اگر داری خبر … کارها در بند وقت است ای پسر

اشارت در صفت آن سر حلقهٔ ارباب الله و آن سفینهٔ نور و دُر دریائی رحمانی حضرت شیخ نور الدین فانی

شیخ نور الدین محمد آنکه بود … در حقیقت غرقه در بحر شهود
سرگران از بادهٔ وحدت مدام … در ره توحید حق مرد تمام
در محبت چون جنید و بایزید … بود این دولت مر او را مزید
پیشوای راه ارباب یقین … کاشف اسرار رب العالمین
دامن افشرده بره از هر چه هست … پیش او یکسان شده بالا و پست
خاکپایش طوطیای اهل دل … وز جمالش قرص مه گشته خجل
ره نمای طالبان بی کذب لاف … مرشدی چون او برون نامد ز قاف
نوبتی میگفت آن دریای ژرف … از کمال عشق و از رای شگرف
عشق دریائیست قعرش ناپدید … هر که شد آنجا امید از جان برید
موج این دریا غم است و درد و سوز … ناله شبگیر و آه تا بروز
روی زرد و آه سرد و چشم تر … دُر این دریا بود ای بیخبر

هست در وادی [illegible] لا مدم
ناشکیبا و طلبکار از الا مدم
عرصهٔ تنگ لا از الا است [illegible]
هر دو عالم [illegible]
عشق را از هر چه گویم برتر است
از حدیث ما و [illegible] بالاتر است
[illegible] یکسان تن
[illegible]
[illegible] کی آید بدر
[illegible] کار عشق
[illegible]
عشق باشد صیقل مرآت دل
عشق باشد [illegible] دل
عشق

عشق باشد در دریای صفات … عشق باشد پرتوی انوار ذات
عشق شمع بارگاه قدرت است … شمع فانوس سرای عزت است
ره نمای عالم جانست عشق … در ره توحید برهان است عشق
زاد این ره غیر آه سرد نیست … محرم این سرسرا با درد نیست
رو متاب از عشق روای بوالهوس … کار عاشق عشق معشوق است و بس
عهد پیمان زانکه در روز شمار … غیر ازین چیزی نمی آید بکار
چون محبت داشت در عالم ظهور … موج زد از جان عاشق محض نور
آن محبت یافت اینجا عشق نام … حاصل او درد و سوز بر دوام
از محبت ملک جان معمور شد … ظلمت پیش تر ز دلها دور شد
گرد دل لا قابل مرآت خویش … پرتوی در وی فکند از ذات خویش
عکس او در آینه چون رو نمود … در حقیقت عکس او چون او نبود
عشق در عاشق از آن دارد کمال … گو شده در راه حیرت پایمال
عشق باشد ماورای جسم جان … عشق باشد حاصل بیحاصلان
عشق بازی کار مردان ره است … این کسی داند که از خود آگه است
عشق را بداء نه پایان شد نه سر … پا و سر گم کرد آنجا بیسر
عشق تیر پیشهٔ فقر و فناست … عشق طاوس سرای کبریاست
شهره شد حلاج از غوغای عشق … بر سر دار آمد از سودای عشق

صد هزاران سر درین ره [illegible]
تا بکار اعشق با خود راه داد
[illegible] عشق آشنا بود
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
عاشقان [illegible]
عشق بازی [illegible] دیوانگیست
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
تا ز سر [illegible] عشق [illegible]
غیر [illegible] معشوق [illegible] عشق
[illegible] عشق بود از جام عشق
عشق جام باده [illegible]
اهل [illegible]
بیت

نیست اندر چشم عاشق غیر یار / گر بیاید در ره وزین صد هزار

گر کند آفاق را زیر و زبر / نیست غیر الله بتحقیق جلوه گر

پا ز فرق سر کن اندر راه دوست / گر ترا در دل خیال کوی اوست

بیخود و سرمست وار اندر رهش / نه قدم گر خواهی قرب درگهش

هست یکدیدن بهر الآن آین / نزد عارف این بود عین الیقین

اشارت در ترغیب نمودن مسافران عرصهٔ دنیا و سرگشتگان بیابان حرص و هوا

ای پسر عزم سفر آغاز کن / طایر قدسی بیا پرواز کن

دل منه در مهر این دنیای دون / خویشتن را زین دامگه آور برون

دست کش ز آلایش این جهان / پا بنه بر طارم هفت آسمان

تو همای آشیان قدر لی / شاه باز بزمگاه حضرت لی

مخزن اسرار اسما صفات / نیست جز تو مطلع انوار ذات

صید خود کن از تجلیهای خاص / چون محبت در تو دارد اختصاص

تو عزیزی خواری خود خواستی / خویشتن را بهر غم آراستی

بهر طوفت قدسیان هر شب روان / بر زمین آیند از هفت آسمان

ای فرومایه نه از بهر خدا / ماندهٔ از آشیان خود جدا

ماورای جسم جانها جای تست / برتر از کون مکان ماوای تست

درگذر از ماجرای ما و من / باش صراف وجود خویشتن

نور از نمایه بغایت گوهری / نیست خود را اندر اندازه وری

ای بغفلت داده عمر خود بباد / یکره از درد و زبیش آور بیاد

با خود و لذاتش تو ای دست بر نهاده / دل بمهر این و آن بنهاده

نفس خود را کرده بر خود امیر / وز پی نفس و هوا گشته اسیر

همچو ... / ...

هان قدم نه در طلب بو الهوس / حیف این دم گر رود از دست بس

حامل بار امانت جز تو نیست / وارث ملک و بانیش جز تو نیست

رو

رو متاب از کرد کار خویشتن / شرم دار آخر ز کار خویشتن

ای بالطاف الهی سرفراز / باش در راه محبت کارساز

در ره عقبی جهان ویرانه ایست / هر که در وی دل نهد دیوانه ایست

مرد عاقل کی کند اینجا قرار / زانکه باشد کار دنیا بیمدار

هست دنیا کشت گاه آخرت / کشت و کار آور ز بهر معرفت

چند باشی همچو نی در بند خویش / چون سلیمان بگسل از پیوند خویش

عمر خود را بر عبث بر هم مزن / جز بیاد دوست اینجا دم مزن

یکره از خواب گران بیدار شو / همچو مردان صاحب اسرار شو

در تو دارد دوست سر عشق مستور / تو ز هستی ماندهٔ زو در حضور

چون توی مرآت روی ذو الجلال / در تو دارد جلوه بر وجه کمال

بر لب بحری نشسته تشنه لب / بر سر گنجی گدای وین عجب

خط هستی را ز غیرت کش قلم / زن در آتش دفتر لا و نعم

باش در فکر نجات خویشتن / گر تو میخواهی حیات خویشتن

عمر آمد بر سرای امتیاز / باش همچون شمع در سوز و گداز

سر متاب از خدمت پیران راه / خدمت ایشان گزین زین جایگاه

هر که اندر بزم ایشان الفت یافت / در زمان ره در حریم شاه یافت

سر گران آمد روان از جام جود / شد در آن دم همدم بزم شهود

از سر مستی نوا آغاز کرد / مرغ روحش از قفس پرواز کرد

بار زنان ... / وز دو عالم ...

شد بدم زلف آن مه پای بند / آنکه اندر دو جهان مستی فکند

بار زنان ... / ...

هر که آمد در ره مقبلان / شد نفس از جمله صاحب دلان

سالک و شد منطوی نجم الدین / شد سلطان ارباب راه یقین

نیست جای بود ما اینجا مقیم / فکر رفتن کن که عمر آمد بسیم

ورد

وه که شد سرمایهٔ عمرت ز دست / توبه کن از کرده‌ها ای خودپرست
تو اقامت کرده‌ای از غافلی / اندرین دنیا ز روی جاهلی
کار دنیا چیست بیکاری همه / چیست بیکاری گرفتاری همه
سعی کن خود را برون آر از میان / تا رسی در ملک معنی بی‌گمان
نیست شو از هستی خود یک نفس / چند باشی همچو مرغ اندر قفس
از برای دانه در بند دام / تا بکی باشی به بندای ناتمام
بگسل این بند و با پیوند گیر / از برای حق ز جان این پند گیر
هر چه بود او را ز هستی سر بسر / سوخت او را همچو ققنوس ای پسر

اشارت در صفت آن عارف سبحانه و کاشف اسرار آیینهٔ دانه و آن وارستهٔ خواهش نفس و خودکامی مولانا محمد جامی المعروف

آن بلند آوازهٔ عالی گهر / قطب عالم رهنمای بحر و بر
شهسوار عرصهٔ فقر و فنا / محرم دولت‌سرای کبریا
روز و شب مستغرق بحر شهود / موج میزد از دلش دریای جود
سرفرازی یافته در راه دین / کاشف اسرار رب العالمین
سالکان را در جهان ارشاد از و / تا قیامت ملک فقر آباد از و
ساقی خمخانهٔ هل من مزید / در حقیقت چون جنید بایزید
در فنا فانی و باقی در بقا / لیث آن سر حلقهٔ اهل وفا

آن محمد بن شیخ زاده لقب / ابن ال از او صد سوز نسب
او نشاند در ملک معنی بادشاه / هم‌چو سیمرغ رفته با سپاه
از کتاب مثنوی خود راه جست / سنت الفقر در وی یافت بست
مطلع آن او بود از مقتدر / بهره ور اهل محبت از و بر
آن سلیمان حشمت عیسی نفس / خستگان را از کرم فریادرس
از فنا و فقر هر که دم زدی / ملک هستی را از آن بر هم زدی
گفت او در راه دین آگاه بد / از حضور سید دوران آگه بد

سه

سرگرانی هر دم از جام غرور / در محبت زان سبب رفته فتور
رفته از خواب غرور آنچه بدست / رایگان سرمایهٔ عمرت ز دست
فکر کار خود ندانی چیست کار / یکره از جیب تفکر سر برآر
از غبار هستی دل را پاک دار / هست دل مرآت روی آن نگار
تو ز روی جهل نادانی خویش / مانده‌ای دل در پریشانی خویش
او بتو نزدیک تو زو گشته دور / او بتو حاضر تو از وی بی‌حضور
گر شود آیینه‌ات بیرون ز ریب / بر تو اندازد ورا اسرار غیب
جهد کن شاید ز اهل دل شوی / در حریم وصل او واصل شوی
بهر تو این بزمگاه آراسته / تو ز غفلت دوری خود خواسته
اوست چون جان بر دلت ای بیخبر / بلکه از جان و دلت نزدیکتر
تو شده در دام هستی پای بند / بگسل از هستی برون شو ز بند
گشته سرگشته از بیگانگی / چند باشی همچو مرغ خانگی
رشتهٔ پندار هستی باز کن / همچو شاهین سوی حق پرواز کن
تیغ لا بر فرق موجودات ران / چونکه داری اینهمه از الا نشان
باش اندر توبه دایم مستقیم / تا رهی در حشر از اندوه و بیم
رو متاب از کردگار خویشتن / گر تو داری فکر کار خویشتن

اشارت در احوال عاشقان این راه و طایران هوای الا الله و واصلان بلا تمام

در بقای حق چو تیغ ای آبدار / فانی در لا شود الا الاسرار
خط لا را سر بسر در کش رقم / تا شوی در کشور الا علم
گر تو از لا بگذری الا شوی / در حقیقت از همه بالا شوی
از حروف لا و الا در گذر / نیست الا غیر معنی در نظر
آن نظر بس از تو چیزی دور راه / نقد با یکمر کشود این جایگاه
غیر حق بس نماند در میان / این مقام وحدت ابد بستان
ثابت اثبات نیست در نظر / گو درآ بعد از این ای بی‌خبر

سفر

کفر و دین اینجا بهم در ریخته / هر دو اندر وحدتش بگداخته
اندرین وادی نه کفرست و نه دین / این بود خاصیت حق الیقین
او قدیمست جز او حادث شمار / ای برادر نیست حادث را مدار
گر کند سبقت قدیم ای بیخبر / کی در آن دم ماند از حادث اثر
نفی و اثبات اندرین ره وصف ماست / ورنه در وحدت دوی خود کی رواست
نه قدم در ره گذر از کفر و دین / نزد عارف اعتبار نیست این
گر بوحدت پا نهی ای مرد خاص / از قیود کفر و دین گردی خلاص
لا و الا هر دو قطاع رهست / این کسی داند که از حق آگهست
آن یکی در کفر میگردد عیان / وین دیگر در دین در آید جاودان
گر تو داری از وجود خود خبر / نیست شو از هستی خود نیست تر
چونکه تو خود نیست کردی از دوی / عارف میدان توحیدی تو
نیست شو در پای هر چیزی که هست / تا ترا هستی حق آید بدست

اشارت در صفت آنهائی که مخالفت نفس و هوا را لازم دانسته‌اند و هستی وجودی معدوم را موهوم شمرده اندکی

ای خوش آن مردیکه از روی یقین / توسن خود را بگیرد زیر زین
خویش را بر نفس خود سازد امیر / تا بگردد لقمهٔ نان دستگیر
در کشد این نفس سگ را در کمند / دست و پای او کند محکم ببند

دار و تن از عمر ریاضت بر دوام
کوشد اندر محنتش او صبح و شام
لا احبت او نخواهد یک نفس
چونکه دارد در جزا [illegible]
هر که در تیمم الا احبت آورد
عاقبت زین اجتهاد او [illegible]
و [illegible] نفس و فرمان ما
آمد غارتگری ایمان ما
در مضرت [illegible]
[illegible]
بر سر [illegible]
در بطاعت خوانده [illegible]
که بعصیان [illegible]
[illegible]
که لباس [illegible]

که بعجز و نیستی آرد مرا / که به بخل و کبر و کین دارد مرا
نه بدین ماند مرا و نه بدان / عاجزم در وصف او ای دوستان
اینچنین نفسی که من دارم کراست / کار من اینجا بکام اژدهاست
گر عنایت باشد از اهل کمال / سازم این سگ را بزودی پایمال
هر که نفس خویشتن را خوار داشت / خویش را از عمر برخوردار داشت
یافت زین خواری عزیزی دو جهان / سکهٔ شاهی زد اندر ملک جان
چون بعیب خویشتن بینائی گرفت / با خدای خود شناسائی گرفت
همچو وحشی از وجود خود رمید / ترک جان کرد و بجانان در رسید
کام دل از لعل آن دلبر گرفت / زان ز مهر این و آن دل بر گرفت
ای سلیمان گر تو مردی این رهی / ور ز سوز سر وحدت آگهی
دست کش از هر چه غیر وحدتست / یکدل و یک قبله یک ملتست
خویشتن را خاک کردن و خیال / در ره توحید گشتن پایمال
نفس خود را داشتن زار و ذلیل / چون گنه کاران بزیر پای فیل

اشارت در صفت آن مقتدای با استحقاق و پیشوای کل آفاق

آن مشرب بشرایط الشریف حاجی الحرمین شیخ محمد اللطیف

شیخ ما عبد اللطیف آن بحر جود / سرفراز از رحمت حی ودود
در ولایت شمع بزم اولیا / در هدایت جانشین اصفیا

پیشوای سالکان راه دین
ره نمای راه ارباب یقین
در حقیقت مجمع [illegible]
در طریقت واصل [illegible]
سر گران از باده وحدت مدام
گاه مست و [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر شده [illegible]
آن [illegible] بارگاه کبریا
گفت بودم [illegible]
و [illegible]
در محبت جان خود را [illegible]
شمع دولت [illegible]
[illegible]

بیخودم از خود ندارم آگهی | آمده در درگهت دست تهی
گرچه میگشت میگفت ای اله | عاصیم سرگشته نامه سیاه
گرده‌ام بار جرم تنها در رهت | عذر خواهم این زمان از درگهت
عمر در عصیان بسر آورده‌ام | این زمان از کرده‌ها شرمنده‌ام
کردگارا بر من عاصی نگر | رحمتی کن بر جرم و عذرم پذیر
تن نحیف دل ضعیف سینه چاک | برکشید آنگه چه آه دردناک
بود گرد شمع او پروانه وار | همچو ذره بر هوایش بیقرار
با دل مجروح جان پر الم | هر دم آن پروردهٔ اندوه و غم
ابرسان از دیده باران ریختی | در میان خاک خون آمیختی
پیش او رفتم ز روی انکسار | گفتم ای پیر و فقرا اهل کبار
در ره عشق ممتاز آمده | از وصال حق سرفراز آمده
با وجود قرب فضلیکه تراست | این همه افغانت از دوری چراست
چیست چندین ناله زاری آه | از چه روی اینچنین اینجا یگاه
برده ره در حریم کبریا | گشته جانت غرق دریای فنا
سر گرانه از می وحدت مدام | در حضور و از حضور او مدام
باش مسرور از چنین دولت که هست | اینچنین دولت کجا دادی بدست
گر ملا بودی وصالش هست سر | بودی آن دلبر ملا فریاد رس

گفت ای اسیر بلا مخمور وار
وی به حق از هجوم غم روزگار
رحم بر حال دلم کردی تنم
وز چنین حالت مرا بگداختم
در فغانم بهر دوری از وطن
سوختم از داغ مهجوری خویش
کی توان دانم رها باید ازین بدن
تا رهیم از سوز و درد و بیش
تا بکی مهجور ماندن از ...
طاقت مهجوری ندارم ...
روز و شب گریان کشم درد فراق
طاقتم از تاب هجرانست طاق
جز دوا دارم ز مهجوری خویش
بیقرارم هر دم از خود و ...
نیستم

نیستم در وصل آنمه دست رس | زان در افغانم درین ره چون جرس
خون دل خوردم درین وادی بسی | دور تر از خود نمی‌بینم کسی
مانده‌ام در ورطهٔ خوف رجا | من کجا و وصل آن دلبر کجا
زان شدم اینجا بدرد و غم قرین | گشته‌ام با درد محنت همنشین
درد غم آمد نصیبم از دوست | هرچه آید بر دلم زانهم نکوست
گر بخواند ور براند بنده‌ام | من برم فرمان او تا زنده‌ام
قرب و بعد خود ندانم بعد ازین | این بود سرمایهٔ اهل الیقین
عارفان از خود نظر بر داشتند | عمر از کم خویش را پنداشتند
این طریق کاملان درگهست | این کسی داند که از خود آگهست

اشارت در استقامت نمودن بملامت و بلا و قدم نهادن در راه محبت از پیر فقر و فنا

مرد آن باشد که اندر راه دین | با غم و اندوه باشد همنشین
از ملامت خرقه گیرد در برش | وز بلا و درد سازد بسترش
پیشه گیرد رسم عجز و انکسار | در ره فقر و ارادت خاکسار
گردد از جام محبت سرگران | جا کند اندر صف کروبیان
خویشتن را دور دارد از گناه | از گنه کردن شود نامه سیاه
بیخ غفلت را براند از دل | تا نگردد در قیامت منفعل

دمبدم در فرقت اندر بستر و در طلب
بر حضور حق گوید نماز ادب
جان نثار سازد ز حق بنمایدش وصل
خویش را سازند در راه ادب
دل بگیرد بر وجود عیب از دلبری
زانکه اینک از رحم تقصیر ازو نیز
برکشد از سینه آه دردناک
نقد الا از تیغ لا سازد هلاک
دست خود را باز دارد از حرام
قوه روح از خون دل سازد مدام
با نجد بر وفا ... تکبر و کین
این بود اندیشهٔ اهل الیقین
در بلا باشد بجای نازش قدم
رو نتابد از جفا و درد و غم

ابل

اهل دل از خویش و دلبر کنده‌اند … امر حق را از دل و جان بنده‌اند
وصل او را چون طلبکار آمدند … لطف و قهرش را خریدار آمدند
دامن همت ز هستی برزدند … وز گریبان طلب سر برزدند
عقل تن پایمال این ره ساختند … نقد جان در راه او در باختند
ساختند با درد و اندوه بلا … در بلا در عشق گشتن مبتلا
نیست آسان این طلب ای بیخبر … گر تو خواهی از سر جان درگذر
هر کرا جان بهتر از جانان بود … عشق ورزیدن بر او تاوان بود
گر بجان آید طلبکار حبیب … عذرخواه آید چه بیش عیب

اشارت در محبت آن دلداده که سر تسلیم رضا در راه یوسف طلعتی نهاده بود و محبوب‌وار خود را از اهل جنون مینمود

بود اندر خانقاه پیر ما … یک جوانی خوبروی بی‌بها
در نسب ز اولاد شیخ جام بود … در حسب مقبول خاص و عام بود
چونکه بود از جام آن عالی نسب … شیخ جامی آمدش زان رو لقب
صاحب اسرار و مرد معنوی … وز ریاضت داشت حالات قوی
بود دایم در سماع و وجد و حال … بهره‌ور از فیضهای ذوالجلال
بودش اندر عشق عالی همتی … شد دلش مایل بیوسف طلعتی
خواست تا صیدی در آرد در کمند … ماند اندر دام آن مه پایبند

بود دائم از غمش چون ذره بیقرار … پای‌کوبان در هوای آن نگار
هر زمان آن درد در دل او جا گرفت … بس که سوزش از بلا بالا گرفت
دور از آن مه غمهای بی‌نهایت داشت … بس که از او شکیبائی بخت برداشت
نفس بیدار آن کو منعم … بود دائم بر سینه زینت و دو نیم
جان فگار … بود دوزار
یکدم از خواب بود بیدار … از عشق آن نالیده زار
در میان جان گرد از ذوق … سر نهاده در زمین از شوق
بس خاک بر سر بیخبر … سر بر خاک در خون از دیده
بیخود

بیخود و سرمست اندر کوی دوست … بود دایم در خیال روی دوست
بر امید یک نظر آن دل فگار … گشته همدم با سگان کوی یار
اشک ریزان از دو چشم خونفشان … همچو مجنون گشته بدنام جهان
نوبتی پرسید آن مه کز چه روی … اینچنین زار و نزاری باز گوی
گفت ای سرگشته از بهر توام … زخم بر جان خورده از قهر توام
از توام دیوانه‌سان اینجایگاه … از کرم بر حال من افکن نگاه
تا رهم یکدم ز حیرانی خویش … جمع گردم از پریشانی خویش
خاطرم را شاد گردان از الم … چند باشم پایمال درد و غم
رحم کن بر حال زارم یک نفس … کس ندارم غیر تو فریادرس
دل ز من چون بردی دلداریم ده … در چنین درد و الم یاریم ده
ای تو آرام دل مجروح من … درد و اندوه تو قوت روح من
جان فدایت زانکه جانانم توئی … چون کنم چون درد جانم توئی
نیست غیر از مهر تو در دل مرا … از تو باشد قصهٔ درد دل مرا
چون بشنید آن بیوفا زاری او … گشت دربند دل‌آزاری او
زد بتیغ غمزه گردش هلاک … برکشید از سینه آه دردناک
گشت آن مسکین جدا از هستی روان … ماند آن مسکین بجان ناتوان
کار او آخر دگرگون شد ز عشق … درد او القصه افزون شد ز عشق

با خیال وصل او شاد و خوش است … هر چه بود بی غم او در آتش باد
از غمش هر دم چو بید و زار بود … سوخته جانش ز آتش دل بیخود بود
گفت دو برش ناگهان آن دلبرم … سیر گردید از دل آه بر در دوم
زار و حیران از غم آن دلنواز … بود همچون شمع در سوز و گداز
نوبتی کردم از آن بیکس سوال … که شده در راه حسرت پایمال
عشق آمد در غمم هجران ببر … صبر با او در نماند ای کبیر
صبر و دم و وفاداری است او … باد و زنده جفاکاری است او
گفت

گفت اگر لطف است اگر جبر و جفاست / هر چه باشد فعل او مطلوب ماست
چون شدم عاشق بروی آن نگار / عشق را با لطف و قهر او چکار
کار اندر عشق فرمان بردنست / در ره معشوق دل خون کردنست
عشق بازی چیست درد بی دوا / عاشقی و خوشدلی خود نیست را
کار عقل آمد بکبر دار و مدار / عشق را با مصلحت بینی چکار
چون قلم بر دست دلدار منست / جان سپردن در رهش کار منست
گر نبودی میل دلبر را نخست / کی شدی اینجا شکست ما درست
عشق معشوقست اینجا کارساز / زان طرف ناز و ازین جانب نیاز
میل معشوقان نهان دارد رواج / میل عاشق بر ملا گیرد علاج
عشق را از اول چنین آمد لباس / هست این اندیشه بیرون از قیاس
مرکب عقل از تفکر باز ماند / مرغ فهم اینجا ز غیرت پر فشاند
بگذر ازین ماجرا برخیز و رو / زانکه دارم در غمش جان در گرو
خو گرفته جانم اندر درد و غم / طالب درد و غمم زان لاجرم
هر چه زان یارست مطلوبست آن / نیست محنت بلکه مرغوبست آن
گر بد و گر نیک آید زان اوست / حاکم است و این همه چون پای اوست
شکر این احسان چسان آرم بجای / سوی شکرم از کرم راهی نمای
آنچه گفتم بر سر دیوانگیست / عقل را با این سخن بیگانگیست

عقل خواهد تا چنین خود روز و شب / عشق را از درد و غم عیش و طرب
درد و غم آمد نصیب جان ما / این رهم رفتن نشد [illegible]
عاشقم از جان بلطف و قهر دوست / زانکه قهر و لطف او هر دو نکوست
چون سخن کرد و تمام این داستان / قصه گوینده [illegible] ای دوستان
[illegible] آن پیر [illegible] / سوختن اندر آتش غم [illegible]
دل ز درد و داغ او [illegible] / [illegible]
در شب زانوی [illegible] / شد از آن سر [illegible]
پایه

باز سر کرده ببازار آمده / لطف و قهرش را خریدار آمده
نقد جان در راه او در باخته / با غم هجران آن مه ساخته
دین و دنیا بهر او رفتش ز دست / دل گرفت از ذکر حق آن حق‌پرست
شد میان مرد و زن این گفتگوی / کز حقیقت در مجاز آورد روی
گر ز وحدت دین سر رشته داشتی / چه دل کی ز حق برداشتی
داشتی در دل همیشه مهر دوست / چون دل او در ازل مرآت اوست
گر گرفتی جای به بزم پادشاه / جز بحق او را کجا بودی نگاه
چون نبود او در محبت بر کمال / شد از آن رسوای عشق [illegible]
خلق با او اعتراضی داشتند / حال او افسانه می‌پنداشتند
جمع گشتند گرد او از هر فریق / کار تو افتاده رخنه در طریق
از قضا آن مقتدای بحر و بر / یافت از احوال آن مسکین خبر
امر فرمود از کرم آن پیر راه / گو نباشد بعد ازین در خانقاه
ور بود زنجیر در پایش نهید / بر سر کوی جنون جایش دهید
تا ز فعل ناروای این تباه / عبرتی گیرند اهل خانقاه
چون بامر آن امام پاک دین / آن سرافراز ره اهل یقین
خادمی زنجیر در پایش فکند / گرد شد اندر دم هجران پای بند
شد عنایت عاقبت از پیشگاه / بر سرش معشوق آمد عذرخواه

چونکه خود را دید در بند آن صنم / گفت با [illegible]
نیست با [illegible] در فراق / [illegible]
ره بود بر تو سوی مقصد از کرم / تا ببینم [illegible] اندوه و غم
چونکه صادق بود او در عشق و مجاز / در حقیقت شد [illegible]
زو قدم در راه او [illegible] / یافت [illegible] اندوه و غم آسوده
از مقید سوی مطلق رو نهاد / جرم او پندار خود بر باد داد
گشت حاصل بهره ور از فیض حق / شد ز قید [illegible] خلاص
اشارت

اشارت در سوال کردن عالم از ظهور سر حقیقت و اتصال از وجود
یافتن او از ین ضعیف بمیزانی طریقت

عالم کرد از من مسکین سوال / کای شده در راه وحدت پایمال
چیست حالت کره کر یکنفس / نیست فارغ خاطرت ای بوالهوس
از چه رو در تو چنین حیرت فزود / وین حقیقت در چه صورت رو نمود
کر بصورت دیده میدان خطاست / این بمیزان شرعیت راست
ور ندارد صورت در ملک جان / چیست چندین ناله آه فغان
این همه اندیشه های ناصواب / محض پندار و خیالات خواب
روز و شب در بند ایجاد زری / تا چه سان آید بدستت از خری
چیست فکرت اندرین دیر خراب / همچو نقشی کو بود بر روی آب
تو چنین مغرور و مرگ اندر کمین / باش ازین اندیشه ها اندوهگین
کارسازی کن که عمر آمد بسر / مرگ را آماده شو ای بیخبر
دیده بر بند از خیالات جهان / نه قدم زینجا بملک جاودان
زاد راه خویشتن را پیشه کن / یکره از کاری اجل اندیشه کن
طالب آن شو که عالم زان اوست / هر دو عالم شمه احسان اوست
چنگ بر قانون اهل دل زدند / تخم مهر او به آب گل زدند
باش او را از دل جان دوستدار / وز دل جان مهر او کن اختیار

اشارت در سبیل فیض از مبدء فیض
بر دل عاشقان عارفان و توجه نمودن ایشان
بجناب حضرت دلنواز
یکشب بودم میان صوفیان
اشک ریزان های های گویان جان فشان
داشتم از ذکر آن ولی سماع
تن ز جان جان از تن [illegible] وداع
مطربان از هر طرف کردند ساز
در ره عشاق آهنگ حجاز
بر حال ما نوایان در نوا
آمدند تا [illegible]
همچو نی سوز دلها شکسته سینه ام
تازه شد [illegible] داغ دیرینه ام

وست

دست شستم از حیات خویشتن / یادم آمد آیت حب الوطن
مرغ روحم از قفس شد پر زنان / تا کند پرواز سوی لامکان
سوی جانان زان سبب بشتافتم / در حریم حرمتش ره یافتم
یافتم از ظلمت هستی نجات / شد دلم مستغرق اندر بحر ذات
کاشف اسرار یزدانی شدم / خسروی ملک سخندانی شدم
گشتم از الطاف آن کارساز / در میان اهل عرفان سرفراز
دولت برگشته ام آمد بسر / رستم از قید دو عالم سر بسر
نقد هستی در رهش در باختم / در جهان زان رو علم افراختم
سرگرانم زان سبب از جام جود / خاطرم محو است در بحر شهود
بود پیرم ساقی آن بزمگاه / جام دادم لب بلب زان جایگاه
چون شدم زان باده از خود بیخبر / یافتم احوال خود نوع دگر
لذت آن باده در کامم نشست / ذوق او اندر دل جانم نشست
پرده پندارها از هم درید / رشته امید از غیرش برید
منکشف شد بر من اسرار نهان / هر چه بود اندر زمین و آسمان
شد دلم در بحر وحدت سرنگون / مهر او بگرفت بیرون و درون
غیر حق چیزی نیامد در نظر / دیده ام حق بین شده زان رهگذر
دولت آن ساقی بادا بر دوام / کو مرا از لطف حق داد است جام

مست بیخود گشتم از انعام تو
یاد هر دم آفرین بر جان تو
زان شدم بیخود و فرا یاد دم
در [illegible] زان [illegible] شدم
حلقه در گوش [illegible] بخانه ام
در دو گوش ساغر پیمانه ام
[illegible] ابر کرد او
بر کند از باده وحدت سبو
بر کند از غم دل [illegible]
صاف سازد از کدورت [illegible]
ذات ایشان کز نباشد هیچ
[illegible] مشکلات طالبان
این گروه هند آمده از راه جود
[illegible] بر ما شهود

ا

ای محمد سیرت زاهد لقب — عاشقان را از تو صد شور و تعب
با تو کار اهل عرفان نیست سست — عارف درد و هر چون تو بر نخاست
از تو ام این سلسله در پا فتاد — از تو ما را قفل دولت بر گشاد
ای طبیب درد با درمان همه — کفر تو سرمایهٔ ایمان همه
گر نبودی ذات او رهبر مرا — کی نمودی رو بران دلبر مرا
اندرین عصر ای شهنشاه کبار — از تو میخواهم بفضل کردگار
همتی کز خود قدم بالا نهم — رخت خود بر طارم اعلا نهم
یابم از هستی خود یکدم نجات — زورق اندازم روان در بحر ذات
همچو غواصان برون آرم ببر — گوهر مقصود ازین بحر ای پدر
شمس تبریزی تو هم مولوی — زهم آمد پا روی در مثنوی
چشم دل آمد ز نور روشن مرا — گلخن تن گشته زان گلشن مرا
بلبل جان از گلستان مست توست — وصف تو از هر چه گویم برترست
از تو این اسرار یابم بر دل — وز قدومت هر چه گویم حاصل
نیست لایق وصف تو از هیچ هم — هر که دو در وصف تو گفتش سخن
شهر بلخ از نور رویت پر ضیاست — ذات مرآت تو ذات کبریاست
عقل در ذات تو حیران آمده — زانکه ذاتت عین عیان آمده
چون نمی آید صفات او بسر — زان سبب کردم سخن را مختصر

اشارت در توجه نمودن سالکان
این راه و عاشقان این
درگاه در طلب کیمیاء
سعادت و گوهر مقصود بسینا و درون
هر که در آرزو خود اند طلب
گر مقصود است بی عیب
نیست دور از آن طرف میدان
نحن اقرب این کلام کبریاست
باز و فرق سر کن در راه تو
از دل و جان عازم درگاه تو
نیست این در بسته از مغز و پوست
بانجا شاد باشد اینجا بجوی
در طلب بسی کوش تن عشق جان
سبیل بود در راه
سر

گر بیابی ره نمای در طلب — خاک راه او شو از راه ادب
آیین نثار مقدمش نقد حیات — تا ازین طوفان غم یابی نجات
زانکه نتوان بی دلیلی شد براه — پس بباید رهبری این جایگاه
شرط ره اول درین بحر عمیق — الرفیق آمد که ثم الطریق
گر تو هستی طالب دیدار او — جان و تن در باز اندر کار او
پا ز فرق سر کن اندر جستجو — ترک خواهش گیر آسایش مجو
پر و بال هستی چون پروانه سوز — در ره دین شمع دولت بر فروز
راحت و محنت کاز جان و دلست — هر کرا این نیست کارش مشکلست
گر بر حقت راست بودی کار دوست — بودی هر دل واقف اسرار دوست
مرد میدانی بود از صد یکی — بلکه باشد از هزاران اندکی
اولیا را محنت آمد زاد راه — از بلا پرورده اند این جایگاه
جان خود اندر ریاضت سوختند — تا فنون دلبری آموختند
هان نه پنداری که این آسان بود — کمترین اندیشه ترک جان بود
گر تو خواهی گردی از اهل کبار — صحبت صاحبدلان کن اختیار
زانکه این قوم اند ز کبر و ریا — فارغ از کبر و مبرا از ریا
جانشان همچو جمال ذوالجلال — کام دل زینها بود ای نیک حال
در حریم وصل او محرم همه — در بهار فصل او خرم همه

این عزیزان خداوند باتعین
رهنمای سالکان راه دین
بود وجود شان توفیق راه بر
تا تو ازین بر دو این ره بسر
در بلا و غم حضرت کار ساز
سست از الطف نا الطاف کار ساز
رو مرد و خواه از وجود این گروه
تا نمانی در بیابان بی شکوه
گر ترا شد رهنمای پیش بین
وارهی زاندیشه‌های دین
ره گذر
از فلک ... سر ... کلاه
خاکپای او شوی
عرض ... بشوی
در حقیقت بینشین چون ... ی

ور ز ایشان رفته دوری خواستی　　بهر شیطان صحبتی آراستی
ملک دین زین رخنه گر گردد خراب　　در خجالت آری رو یوم الحساب
گر درآئی در پناه مقبلی　　وارهی از دولت صاحبدلی
فارغ آئی زین حجاب بار روا　　درد جانت را از و آید دوا
هر کرا در دل نظر از اولیاست　　آن نظر میدان بسان کیمیاست
زانکه ز اکسیر محبت ای پسر　　میشود مس وجودت همچو زر
گر شود خالص ز اخلاص درست　　در ره دین ملک معنی زان تست
کیمیائی نیست بهتر از نظر　　گر بیابی در جهان ای بیخبر
لوح محفوظست قلب اولیا　　هست مکتوب اندر و اسرار ما
گر تو میخواهی جدا از هر جهت　　در حضور اولیا باید نشست
تا نگردی نفس شیطان را قرین　　خدمت ارباب وحدت را گزین
گر کنی این قوم را فرمان بری　　هیچ شک نبود که از خود برخوری
چون بیاری مرکب خود زیر بار　　میرسد آندم مددکاری بکار
سیصد و پنجاه و شش تن بر دوام　　هست در عالم زهی عالی مقام
گر یکی ز ایشان نماند ای کبار　　میشود آندم قیامت آشکار
این عزیزانند در راه شهود　　فارغ از تسبیح و تهلیل و سجود
ایها العشاق قمتم قائمین　　کین بود آنجا صلواة دائمین

جان ایشان غرق دریای وصال　　نسبت ایشان بری از قیل و قال
در شهود دائم بحق مستغرق اند　　وز همه مستغرق که محو مطلق اند
وصف این صاحبدلان ابدال راز　　گر دهم من شرح این سر دور و دراز
چون نیاید وصف ایشان در بیان　　مختصر کردم از آن این داستان

حکایت

اولیا را ابر که رحمت دان و دار　　رحمت آید بر و زاین روز و کار
زانکه آنها محرمان و سر کشند　　وز رموز وحدت حق آگهند

قلبشان

قلبشان مرآت اسما و صفات　　جانشان مستغرق اندر بحر ذات
هر نفس محو اند از خود در شهود　　سرگران پیوسته اند از جام جود
هر که با محبوب خود شد دیده ور　　میکند از یک گریبان سر بدر
نافذ الحکم اند اندر ملک جان　　زیر فرمان شان زمین و آسمان
زان بهستی رو بهشیاری نهند　　تا صلای فقر بر عالم نهند
کار اهل حال باشد رهبری　　زانکه باشد مسند پیغمبری
صد هزاران راه زن اندر رهست　　این کسی داند که از خود آگهست
بیشه پر شیر ست و زد دم در کمین　　بی رفیق چون توان شد ای امین
هر که شد از خود درین راه ای پسر　　ملک ایمان شد از و زیر و زبر
اینچنین آمد ز اول شرط راه　　در پناه مقبلی بردن پناه
مصطفی را جبرئیل آمد دلیل　　این دلیلم بس درین ره ای علیل
پس بباید کرد پیری اختیار　　تا خبردار کند از سر کار
آنچنان پیری که باشد ایفلان　　در جهان از جمله صاحبدلان
ز اهل فضل و جود باشد ای ولی　　وز صفات کبریا باشد غنی
بینوایان را کند غمخواری　　از برای حق نماید یاری
پرده پندار ما گیرد ز راه　　منکشف سازد ز ماهی تا بماه
پیش او پنهان نماند هیچ چیز　　رهبری باید چنین کس ای عزیز

متصف باشند بخلق ذو الجلال　　حاصل آید از قدوم او کمال
امر او را بایدت در امر زیست　　رو بگردان از خود و دل در پیش
اینچنین کس گر بیابی ای پسر　　باش اندر خدمتش شام و سحر
گر دهی سر خود را بدست او بیار　　از ره فرمان او سر بر مدار
در طریقش در ره صدق ای ناتمام　　آتش اندر خرمن ناموس نام
نقد هستی را بنه در مقدمش　　تا بیابی زندگانی از دمش
[illegible]

ور

ور همی خواهی که از خود برخوری ٭ از مراد خویش باید شد بری

یک گروهی در کتب‌ها دیده‌اند ٭ حرف مردان خدا ورزیده‌اند

خویش را چون اولیا انگاشتند ٭ حال ایشان را چو خود پنداشتند

گفته آیند از سر زرق و ریا ٭ صاحب ذوقیم و ارباب فنا

در ولایت شان بود فن و دروغ ٭ قول ایشان کذب و ان نبود فروغ

از ره تذویر خلق نمایند ٭ خلق را سازند بر خود پای بند

مدعی را غیر دعوی پیشه نیست ٭ از قیامت هیچشان اندیشه نیست

خرقهٔ طامات را کرده ببر ٭ جانشان از سر حقیقت بی‌خبر

گرد دلها همچو شیطان می‌تنند ٭ لاف شیخی و کرامت میزنند

در کلام اهل معنی هان مایست ٭ هر کرا دعوی بود معنیش نیست

چون درخت بید شاخ برگ داد ٭ زانکه بیدین بود میوه بر نداد

سر وحدت راست می‌باید بگفت ٭ مشک را در پرده نتوان نهفت

میکند غمازی حسن بوی او ٭ دم مزن بگذار گفتگوی او

گر بگفتن راست بودی کار دوست ٭ پس بسر عالم پر از گفتار اوست

سامعه باید که گیرد استماع ٭ هر کسی را کی بود ذوق سماع

مدعی تا کی زنی بیهوده لاف ٭ کی رود از شانه بوی مشک صاف

دعوی قرب تو با حق از دغل ٭ در مشام ماست چون بوی بغل

هر که شیخی با جهلا را شد مرید ٭ رشته پیوند خود وا زحق برید

یک گروه جز عشم سر رو و عرق ٭ زانکه او پیوست و قطع الطریق

عاقلان را زین جهالت الحذر ٭ بلکه زاهیست باطل بخبر

در حقیقت بسته‌اند زین دیو شر ٭ در جهان نبود بلای زین بتر

حق تعالی زین بلا دارد نگاه ٭ در پناه عصمتش دارد پناه

جمله را با خود نماید الله راست ٭ ورنه کار ما بالکل از دست

الغرض در من حذر ... ٭ تا نمانی در قیامت ...

روز

روز و شب درخواه توفیق از اله ٭ تو نگه دار و از این قوم تباه

جا دهد در خاطر اهل دلی ٭ رو نماید در رهت مقبلی

هر که او منظور اهل الله شد ٭ وز رموز سر حق آگاه شد

ملک دین را آمده زانها نظام ٭ دولت این قوم بادا مستدام

گر نباشد این فریق نامدار ٭ کی خبر دارد کسی از سر کار

اشارت در صفت آن مقتدای کاروره نمای طالبان این راه سربزاری مغربی شیخ شمس الدین محمد علی قندهاری

هادی دین شیخ شمس الدین علی ٭ آن کز و مرآت دل شد منجلی

ره نمای طالبان در راه دین ٭ شهسوار کشور حق الیقین

سالکان را سوی مقصد برد راه ٭ از کرم آن واصل حق اشتباه

ملک فقر از لطف رب العالمین ٭ چون سلیمان دست او زیر نگین

از فنا افراشت در عالم نوا ٭ محتشم در بارگاه کبریا

سر گران از جام وحدت بر دوام ٭ ساقی بزم شهودش داده جام

از فنا و فقر بر سر افسرش ٭ سرمهٔ چشم ملک خاک درش

مقتدای علم و پیر هدا ٭ صاحب اسرار مقبول خدا

گفت در ایام خلوت نوبتی ٭ بر سرم آمد عجایب دولتی

دولتی کو را نباشد حد عد ٭ برتر از شرح است بیرون از عدد

بر تو ای از فنا و اندر ولا ٭ شد از آن در وصل حق متکلا

شور شیرین در دلم پیدا آمد از آن ٭ نیست وصف این سخن حد زبان

یافت جانم از تجلیهای خاص ٭ زان تجلیها که دارد خوص خاص

پرتو انوار حسن ذو الجلال ٭ شد دلم مستغرق اندر بحر وجد

گوهر زین بحر آوردم بدر ٭ گوهر دارد و قیمت و مانند آن بسی

مشتری خواهم که او اندر بها ٭ نقد جان بدهد بر گوهر ما

ای پسر کرد و این گوهر جان ٭ هست از و بلکه فضل الاتقیا

صد

صد هزاران جان فدای وصل یار
باد هر ساعت درین ره یکبار

عاشقان اول ز جان برخواستند
بعد از آن خود وصل جانان خواستند

جان فدای وصل جانان آمده
وصل جانان برتر از جان آمده

دل ز خود برکن اگر داری خبر
این بود سرمایهٔ اهل نظر

گر فنای خویش خواهی در وصال
باش اندر راه وحدت پایمال

کمتر از کم باش اگر آگاهی طلب
در لباس مسکنت شاهی طلب

آستین بر زن ز هستی بسر
ملک هستی را بکن زیر و زبر

از دل و جان طالب دیدار باش
همچو مردان صاحب اسرار باش

باش اندر خدمت مردان مقیم
تا ترا اسرار حق گردد یقین

چون یقین آمد ترا اسرار دوست
دیده ات آیینهٔ دیدار اوست

گر شوی در راه معنی دیده ور
غیر حق چیزی نیاید در نظر

در تو دارد یار هر ساعت ظهور
تو ز غفلت مانده زینها بی حضور

ای گرفتار خود و فرزند و زن
چند باشی در حجاب خویشتن

او بتو نزدیکتر از هرچه هست
تو ز دوری خوی از وی شسته دست

وقت شد کز خود بگردانید روی
پا ز سر سازید اندر جستجوی

روز و شب او را طلبگاری کنید
در فراقش ناله و زاری کنید

رو مگردانید از دلدار خویش
همتی ورزید اندر کار خویش

در ره معشوق جان بازی کنید
یار را اندر خود و بجان الاضحی کنید

گر ز نور حضرت شود دلدار تو
بر گل و نور ابد کار تو

ای برادر در عشق آماده شو
طالب ساقی و جام باده شو

تا رهی از هستی کون و مکان
سوی جانان ره بیابی بیگمان

گر رهی زین هستی که در تو هست
پس شوی از باده توحید مست

نیست شو از خویشتن یکبارهٔ
وا رهی از [illegible] و از بیچارهٔ

تا رهی از عجز و از هستی اثر
چون نماند در تو از هستی اثر

وصل دلبر شود ای بی خبر

سرگران کردی روان از جام جود
محو گردی زود از جام شهود

چون شوی در بزمگاه کبریا
وا رهی از هستی کبر و ریا

نوش کن از جام وحدت جرعهٔ
در بساط قرب افکن قرعهٔ

درگذر از خود خدا را بنده شو
وز خجالت سر بپیش افکنده شو

توبه کن از کرده‌های خویشتن
هر بلا شد از ماجرای خویشتن

خویشتن را از بدان بدتر شمار
در شمار بندگان خود را میار

پا منه بیرون تو از راه ادب
با ادب باشد بری از لطف رب

هم اینجا از ادب واصل شود
هرچه جوید از ادب حاصل شود

در ادب میکوش هر ساعت بجان
از ادب افزود قرب عاشقان

زانکه از ترک ادب شیطان نگر
سنگ لعنت میخورد هر دم بسر

آنکه باشد سرخوش از جام ادب
از وی آید درد خواهد روز و شب

زانکه با درد از ادب باشد بری
عین درد آمد ادب گر بنگری

اشارت در نسبت آن آزاده که یوسف طلعتی یعقوب وار دل داده بود و از دیاد درد و سوز خود را طلب مینمود

بود اندر عصر ما آزادهٔ
درد و سوز و عشق را آمادهٔ

شمع بزم وصل را افروخته
هر نفس در آتش غم سوخته

همچو مجنون از غم لیلی وشی
از فراقش داشت هر را آتشی

گریه بیحد بیرون از دیده آب
بود دایم در دل او اضطراب

در میان آب و آتش بود دایم
بود آن بیکس ز شب تا صبح غمیم

با سر و سامان ز دوست و نگار
روز و شب در آرزوی وصل یار

پاره پیراهن با سینه ریش
همچو مجنون گشته بد در وادی خویش

از غم دلدار خود زار و نزار
وز بیان از هجر دلبر بیقرار

در پی سرو روان و ظلم وشی
چون دو زلف روی او زار و ناتوانی

خویش آن گلرخ نو و چمن
بی نفس بی جسم او تخمین

روزگار بر سر آمد

همچو مه سوراخها اندر دلش | هر زمان زو سخت‌تر شد مشکلش
روز و شب پیوسته در سوز و الم | یکنفس فارغ نبود از درد و غم
سر به پیش افکنده چون اهل جنون | ریختی هر دم ز دیده سیل خون
جز غم آن ماه پیکر کار نه | در دلش غیر از خیال یار نه
هر شبی از هجران آن مه تا سحر | داشت آه دردناک و چشم تر
بود از درد دل خود شادکام | بیکران از درد آن دلبر مدام
دیده از درمان از آن برداشتی | درد او بهتر ز درمان داشتی
آن بلاکش صبح و شام از لطف رب | از دیار درد خود کردی طلب
نوبتی او رسید از دیوانهٔ | ای تو شمع وصل را پروانهٔ
از تو دارم این سوال بوالعجب | گر ز بی‌دردی نهٔ درمان طلب
دردمند از زاد و آبا شد نژاد | تو چرا ای درد را از دیاد
گفت ای سردفتر اهل جنون | در ره اهل محبت رهنمون
درد باشد باعث درمان دوست | هر که را دردیست حاصل زان اوست
نیست نزد اهل معنی ای پسر | در جهان دردی ز بی‌دردی بتر
گر ترا درد طلب نبود همی | همنشین دردمندان کم شود
گر شوی همدم دمی با اهل درد | هیچ شک نبود که گردی مرد مرد
ای دوای دردمندان درد تو | ای انیس مستمندان درد تو

هر که با درد تو در کار آمدست
خاک بر فرق سر درمان اوست
درد کارا از کرم دردم بده
درد سر و وجه ما را دردم بده
عشق و طلب الا و دل غم جو مبتلا
[illegible]
سازو در راه خود ثابت قدم
تا رسی از ورطهٔ اندوه و غم
در ره ست ما در ره خود درد و ساز
در نیاز [illegible] ای اهل نیاز
باده شها را ز نوای یکنفس
از غمت فارغ نباشم یکنفس
از غمت و هم [illegible] جان فگار
درد تو درمان ده درد بیمار
بیت

بی غمت یکدم مبادا جان مرا | زانکه باشد از غمت درمان مرا
هر کرا در دل ز درد دوست نیست | در طریق اهل معنی مرد نیست
مرد آن باشد که باشد در بلا | با غم و اندوه و محنت آشنا
راحت خود را نخواهد یکنفس | دایما در ناله آید چون جرس

اشارت در اراده کردن حسین نوری بعزم سفر و ملهم شدن از سلب آن و چون مار بیرون آمدن از پوست از ترحض میان

شد حسین نوری بعزم سفر | خواست تا گردد بگرد بحر و بر
بشنود از هر کسی اوصاف دوست | زانکه میل خاطر او سوی اوست
یابد از وصف حبیب آسایشی | بیند اندر کار او بخشایشی
درد خود را سازد از وصلش دوا | وارهد از محنت و رنج و بلا
هاتفی گفتش ز غیب ای بیخبر | چند باشی در خیال بحر و بر
اینهمه سرگشتگی از بهر چیست | زین سفر مطلوب و مقصود تو کیست
گر ز بهر ماست این سرگشتگی | وین همه اندوه و مضطر گشتگی
ما ترا در دیده‌ات جا کرده‌ایم | در میان جانت ماوا کرده‌ایم
نیست دوری از تو ما را یکنفس | تو چرا دوری ز ما ای بوالهوس
ما ترا باشیم و تو باشی بغیر | ما ترا خواهیم و تو در فکر سیر
چند عرض بینوایی میکنی | بر سر گنجی گدایی میکنی

ای گرفتار هوای خویشتن
کرده دور از خدا خویشتن
ای ز نفس و هوا بوده حجاب
[illegible]
چون نبود از اهل عشق آید ز دوست
همچو مار از [illegible] برون آی ز پوست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باز

باز آمد سوی نوری این پیام / دل بکن اندوه کم کن ای ناتمام
هست روی رحمت ما سوی تو / دوست میداریم گفتگوی تو
زان سبب گفتگو آوردمت / که بشادی که بغم پروردمت
خود کنم پیوسته غمخواری دوست / دوست میدارم ما زاری دوست
آنچه در ما هست عجزست و نیاز / نالهٔ شبگیر و آه جان گداز
هر کرا این هست او محبوب ماست / نالهٔ زاری او مطلوب ماست
گر تو میخواهی وصال ما نخست / هست باید پاکت از پندار شست
بر رضای ما رضا باید نهاد / دیدهٔ دل از ریاضت برگشاد
گر دولت گردد متجلی از صفات / اندرو چیزی نه بینی غیر ذات
چون حجابات از میان لا خواست / رو بهر جانب آری روی ماست
ور بمانی در حجاب جان و تن / عاقبت بینی جزای خویشتن
گر بغیر ما شوی یار طلب / بر تو بگذارم بلاهای عجب

اشارت در تادیب یافتن آن معدن صدق و صفا و آن دافع جرم و خطا قطب وقت ابن عطا نور الله تعالی سره و جعل الجنة مثوه

نوبتی ابن عطا شد در سفر / همرهی کردند با او ده پسر
هر یکی زایشان بحق پی برده راه / بر در محبوب مطلوب آگاه
در اطاعت خاکپای یکدگر / وز رموز سر وحدت باخبر

روز و شب قطع منازل داشتند / غیر الا را ز دیده دل برداشتند
بسته بودند بار جود از وصل یار / تا ببندند این بار بالا [illegible]
[illegible] الا زینها سر و راز شده پدید / بار رسیدند جمع و در خاطر [illegible]
از نفس یک نفس ز روح انجمن [illegible] / همه خود را ز روح آمده [illegible] الهوس
چون نهان دل بغیر او الهوس / خود فضل خود بینی این نفس
ور زبان و روان حسد این / شد دل آن متفقد اندوه حزین
جمله اسباب شد و بستند [illegible] / این رمیم نشان فقد از رو [illegible]

زهر

زان میان برخواست دزد تندخو / نه بسر لا ریخت خون چون آب جو
یک بیک سرها ز تن کردید جدا / آن همه آمد بتقدیر خدا
وان دهم را خواست تا سازد هلاک / برکشید از سینه آه دردناک
گفت ای بابا بحالم کن نظر / از سر جرم گناه من گذر
از خدا در خواه این قوم تباه / از چه رو بر ما زدند این جایگاه
برگشا از بهر ما دست دعا / تا رهائی یابم این دم زین بلا
یک ره از راه عنایت ای پدر / رحم کن بر من که کار آمد بسر
گفت ایجان پدر خاموش باش / در قضای دل نه سراسر گوش باش
قهر خود را ریخت بر ما امیر / تا کند بر قهر خود ما را اسیر
گر نمیداند بد و دانا نمش / ور نمی بیند برین سو خاص
نیست پنهان نزد او اسرار ما / نزد او پیداست کار و بار ما
ما سزاواریم آنرا از نخست / آنچه می بینی جزای ما درست
نیست این جلاد را چندین گناه / بهر تادیب منست این جایگاه
از کمین تیر بلا انداخته / دزد را بر ما بهانه ساخته
این همه از حکم او آمد پدر / حکم را گردن نه ایجان پدر
زین سخنها روز اول شد کباب / در فغان آمد روان از اضطراب
پیرهن زد چاک سینه بر درید / رشتهٔ امید را از جان برید

گفت ای دارندهٔ دنیا و دین / زجهالت رفته بر من این چنین
ور گنه بودم بهر عیب و راز / توبه کردم در زبان از نیاز
توبه بر دم سر و جان [illegible] کرد / [illegible]
این بگفت و جامه بر تن چاک کرد / نوحه بر افلاک زد
زار زار نالید و بس گفت ای اله / عاجزم بخشم و نامه سیاه
آنچه از وی در وجود آمد بسر / از گنه من نیست باری بداری
این بگفت و سنگ بر سر [illegible] / از سر من زین بار عصیان [illegible]
از کرم [illegible] / [illegible] دوست [illegible] ذوق
عاقبت [illegible] / [illegible]

ببین

رهبرم شو از کرم ای کردگار / حاجت این عاصی خود را برآر

روی اندر پای مقتولان نهاد / باخود از ماتم دری غم برگشاد

گفت ای قوم شهادت یافته / رو ز غیر حق بجان برتافته

بر شما کار ظلم کردم اینچنین / خجل شدم از کفر خود اندوهگین

دل گرفتم از هوای ما و من / از خدا دیدم جزای خویشتن

سینه‌هاتان اشک ریزان بیقرار / شد به پیش آن بزرگ نامدار

خویش را در دست پای او فکند / شد بدم جذبه آن دم پای بند

گفت ای سلطان دار الملک دین / ای تو سر خیل همه روی زمین

دزدم و رهزن ز خود گم کرده راه / آمده در حضرت تو عذر خواه

گر خطای رفته بر من ای کبار / توبه کردم این زمن معذور دار

هرچه کردم این زمان برگشته‌ام / رحم بر من کن که مضطر گشته‌ام

آه اگر روز جزا آید به پیش / چون کشم آن روز من در ماتم خویش

ای طبیب درد ده درمان من / از کرم رحمی بکن بر جان من

دستگیرم شو که افتادم ز پای / از برای حق بمن شفقت نمای

شیخ رو بنهاد سوی آسمان / گفت ای دانای اسرار نهان

تا برای مغفرت را از گناه / نه پسر را سر بری یک جایگاه

افکن چندین الم بر جان من / برزد آتش بجان و مان من

تا برآید کام هر بد و دیوانه
سکنی بعد او لا و [illegible]
هم رو [illegible] را ز جلیس خود عتاب
سکنی تا باید او راه صواب
تا سلیمان ار کشد از جان [illegible]
خاتم او می‌نهد در دست دیو
تا شود در مصر عزت پادشاه
یوسف را افکنند در قعر چاه
تا برد کس در خفیات نور اله
عقل با عاجز شده [illegible] جایگاه
تا تو با الله [illegible]
نیست [illegible]
ای باستغنا [illegible]
جان [illegible]
نستعین بالله

انبیا را از غمت حیرانی / اولیا را از تو سرگردانی

عالمی را دل ز حیرت گشته خون / از تو در شور آمده اهل جنون

نیست با حکم تو حکمی در جهان / آنچه باشد آشکارا و نهان

آنچه از روز ازل کردی رقم / کم رود در وی فتوری بیش و کم

یفعل الله ما یشاء در شأن تست / آنچه رفت هست در دیوان تست

نیست تغیر ای حکیم لم یزل / آنچه بر ما رفت از روز ازل

ای برادر امر او را بنده باش / در رضای دوست سر افکنده باش

بنده را نبود مجال دم زدن / غیر کار خویش را بر هم زدن

رو تصرف از میان کار گیر / حکم حکم اوست فرمان را پذیر

نیست ما را حاصل زین بندگی / در قیامت بهره جز شرمندگی

عذر تقصیرات باید خواستن / خویش را در بندگی آراستن

اشارت در اندیشه استراحت نمودن این خاکسار در بستر راحت و رسیدن خطاب از غیب و سر برداشتن از خواب غفلت و متأثر شدن از خطاب مستطاب رب الارباب جل ذکره

یک شبی بنهاده بودم سر بخواب / ناگهان از غیبم آمد این خطاب

کای بغفلت برده عمر خود بسر / گشته در سر حقیقت بیخبر

وقت کار آمد ز بیدار باش / مست غفلت گشته هوشیار باش

نقد عمر از دست شد از بوالهوس
فکر کار خود کن [illegible]
لا مکان را باد و او را روزگار
چند باشی [illegible]
یار [illegible]
یکدو [illegible]
از غفلت [illegible]
و [illegible]
داده آب [illegible]
مضرع [illegible]
آه اگر آن [illegible]
فوت [illegible]
گر بود [illegible]
باور [illegible]

آه نومیدی بر آری از جگر / گر دو آن دم کارها نوع دگر

مضطرب با حوال بر بستم ز خواب / شد روان از مژه عرق اضطراب

حالتی در من پدید آمد از آن / گر فغانم در فغان آید جهان

سینه کردم پاره پاره از الم / شد دلم مستغرق اندر بحر غم

آب حسرت از دو دیده ریختم / در میان خاک خون آمیختیم

درد من از حد گذشت و درمانم نبود / دم بدم حیرانی بر من می‌فزود

داشتم زین رهگذر حیرانی / در عتاب دوست سرگردانی

سر زدم بر گرد عالم زان سبب / بهر درد خود شدم درمان طلب

هر کجا از کس شنیدم کاملی / در طریق معرفت دریادلی

در ره او پای از سر ساختم / خویشتن را در پای او انداختم

بر کف پایش همی سودم جبین / روز کارم بر سر آمد همچنین

زان سبب مقبول اهل الله شدم / از وجود خویشتن آگه شدم

شکر لله کز قدوم این گروه / شد دلم فارغ ز بار همچو کوه

وصل دلبر را طلب کار آمدم / در ره وحدت سبکبار آمدم

آمدم در راه دین مردانه وار / از قدوم این فریق نامدار

هر که با اهل دلان شد همنشین / زد قدم در کشور حق الیقین

تا توانی اولیا را دوست دار / تا ترا هم دوست دارد کردگار

وان گروه کان منکر ایمان بود / منکر ایشان ز دین بیزار بود
[illegible]

خویشتن را اهل او پنداشته / صاحب فوق و کرامت داشته

هر نابالغ ز روی کاهلی / در حماقت گم شدی از جاهلی

بر مراد خویشتن بودی مدام / داشتی انکار اهل الله دوام

اعتقادش اینکه غیر از انبیا / هست دعوی هدایت ناروا

غیر ایشان کس نیارد رهبری / زانکه باشد منصب پیغمبری

زان نبودی اولیا را دوستدار / داشتی انکار ایشان بیشمار

با وجود این همه حال تباه / خویشتن را داشته مقبول اله

پیر اعمی دل چه داند کاین فریق / جانشین انبیا اند در طریق

سیصد و پنجاه و شش زین اولیا / هست دایم جانشین انبیا

گر یکی زان نباشد در زمان / می‌خورد بر هم همه کار جهان

هست عالم را مدار از بودشان / حکمتی دارد درین معبودشان

تو نه ای بیخبر حکمت شناس / عقل مردان را مکن بر خود قیاس

چونکه عالم را بود زایشان قرار / تا قیامت هست عالم را مدار

گر نباشند یکدم این قوم عزیز / نه جهان ماند نه عرش و فرش نیز

تا قیامت این گروهند کارساز / در حقیقت رهبر از راه مجاز

محرمان بارگاه حضرت اند / جانشینان سرای عزت اند

صاحب فقر اند و ارباب کمال / هادی دین محرم بزم وصال

دین و دنیا را بود زایشان نظام / ختم گردد وصف ایشان والسلام
[illegible]

حکایت

[illegible]

آن فرو مایه بحال خویشتن / کرمها افتاده او را در بدن

خون و ریم از وی همی آمد بسی / زور میدان داشت طبع هر کسی

دید ملکانش برون آمد ز راه / برکشید آن سگ ز جان خسته آه

گفت ای ملکان تو مرد حقی / در کمال وصل او مستغرقی

نیست دایم در تو جز خیر مبین / از کمال خود چرا کردی چنین

از چه رو از من چنین کردی حذر / کی رسد بر من ز تو نفع و ضرر

نیست خالی زین دو حال ای بحر جود / عیب تو بر نقش یا نقاش بود

ور به نقشست نقش از خود بریست / ور بنقاشست آن انکار چیست

گر تو داری دیدهٔ دل سوی دوست / دامن از من بر کشیدن از چه روست

چونکه ملکان این سخن زو گوش کرد / ساعتی در کار خود خاموش کرد

رفت از خود در زمان از ترس رب / لرزه بر اعضاش افتاد از سبب

بعد از آن فریاد و زاری در گرفت / وز خجالت همچو آتش بر گرفت

سوخت اندر آتش خود همچو عود / بر خود از ماتم در غم بر گشود

کرد ملکان نوحه بر خود زار زار / نوح شد نامش از آن روی کبار

خواست تا رو بر کف آن سگ نهد / داد و تسلیم و ادب را در رهد

هست مال النقش ها بوالعجب / معترض بودن ز تو نبود ادب

تو چرا کردی حذر از عیب این / زانکه مال الحکمت باشد درین

نوحه از دل بر کشید و افغان کرد
گفت یا رب من سیه روز و سیاه
نیست دوست خود بد بدان میگزید
بود پیدا جستن او را بر زبد
تا چه بر سر آید زین گناه ای کردگار
نیست چاره جز در اینجا تاب نفس
ای برادر عبرت از حق گیر
هر چه بینی از بد و از نیک و بد

هیچ

هیچ خوشه وز خودی بیرون نجست / ور بشهرست و گر در کوه و دشت

اینهمه صورت که پیدا آمده / در حقیقت از وی هویدا آمده

بگذار از پندار ای گم کرده راه / نیست کار علم و عقل این جایگاه

نیست اینجا معرفت را پا و سر / پا و سر گم گرد اینجا سر بسر

بر خلایق هر چه آید از خداست / معترض بر فعل او بودن خطاست

دایما از حق بترس و بیم باش / هر چه آید از خدا تسلیم باش

نیک و بد دیدن ز غیر از احولیست / هر که زینها بگذرد بی‌شک ولیست

خورده دانا نیست این کار خیال / کار آن باشد که باشد پایمال

تا توانی سالک بی‌ریشه کن / نیست شو وز نیستی اندیشه کن

هر که خود را کمتر از کم نشمرد / عاقبت زین بزمگه حسرت برد

بشنو این پند ای پسر از من بسی / عیب خود بین و مبین عیب کسی

مؤمنان آیینه باشند از نخست / آنچه در آیینه بینی عیب تست

گر نه بینی عیب خود عیبست آن / این بود شرط ادب ای دوستان

مرد آنجا از ادب یابد مراد / بی ادب را کی بر ویش در گشاد

آب رو باشد ادب در بحر و بر / کی دهد بی آب باغ وصل بر

آنکه باشد با ادب در راه دوست / دوست را در راه عشق تسلیم اوست

دوستان زاری و شیر دارد حبیب / میدهد هر دم ادب شاخ عنقریب

هر که او دلدار او یکرو و دوست
در محبت کار و بار او بر اوست
هر که آمد در بلا ثابت قدم
دارد او را در جفا و در ستم
زان بلا آمد نصیب انبیا
از بلا و فقر و ذوق اولیا
با بلا بودن از آن باشد یقین
چون بلا آمد از او یاد رحیم
دشمنان را از بلا راحت دارد او
دوستان را در بلا بگذارد او
مؤمنان را از بلا ...

اسناد

آن یکی را کرده هم سلطان دهر / وان دگر را گشته میدان بقهر

وان یکی نعمت بآیین وآن دهد / وان دیگر نان گوید از جسم جان دهد

جان هر کس محرم این راز نیست / ما خداوندیم کس انباز نیست

نیست کس را زهرهٔ چون و چرا / در گذر ای بایزید زین ماجرا

کار عاشق نیست جز فرمان دوست / هرچه از دلبر رسد بر دل نکوست

حکم نتوان کرد بر دلدار خویش / رومتاب ای بوالهوس از کار خویش

هر که صابر گردد اندر رنج و غم / آخر او محرم شود اندر حرم

لطف ما او را شود فریادرس / وارهد از هستی خود آن نفس

اشارت کردن در احرام رابعه به پهلو سوی مکهٔ معظمهٔ محترمه و طاهر شدن عذر آن سرخیل ارباب درد و الم در حرم مکرم

کرده خود را در ره حق پایمال / خواند حق او را از آن تاج الرجال

رابعه آن زن نمای اهل دین / محرم اسرار رب العالمین

نوبتی از بصره رو در حج نهاد / خاص را آمد صلای عام داد

گفت سوی حج بپا رفتن خطاست / پا ز سر سازد هر آنکو پارساست

از ادب نبود بپا رفتن براه / پا ز سر سازد دلا این جایگاه

لیک رفتن نیست ممکن چون کنم / وز ندامت دیده را جیحون کنم

گر بغلتم پس توانستی کسی / رفتن این آسان بود بر من بسی

شد به پهلو سوی حج آن دم روان / زار زار افتان و خیزان آسمان

بر وی آن دم بس ملائک صف زدند / در تعجب جمله کف بر کف زدند

او چنان مستغرق اندر یار خویش / لاجرم بیگانه اندر کار خویش

ای برادر همت ابدال بر دوام / رفته بر پهلو زهی عالی مقام

چون به نزدیک حرم شد آن نگار / شد پدیدار عذر زنانش آشکار

در فغان آمد از آن حال تباه / خاک بر سر کرد و میگفت ای اله

ستم از بخت خود ای خالق کریم / شد حرام بر ما دریغا این حریم

وقت

اشارت در حضور بایزید و سوال کردن آن از تنگی معاش دوستان و بر رسیدن راحت دشمنان و جواب شنیدن از حضرت رحمان

باز طبعم سر بلندی یافته / در محبت ارجمندی یافته

گشته در ملک محبت سرفراز / عشق محمود است هم همچون ایاز

خسرو ملک سخن زان آمدم / از سخن همچون سلیمان آمدم

داستانی زان سبب آمد بیاد / گوش بر من نه مرا گوشش نهاد

بود روزی بایزید اندر حضور / موج میزد در دلش دریای نور

اندر آن حالت زبان را برگشاد / بر زمین عجز و خواری رو نهاد

گفت ای دانای اسرار نهان / نیست پنهان پیش تو سر بندگان

دشمنان را شیرهٔ شربت مدام / کرده روزی بار آن صبح و شام

چیست حکمت می ندانم ای اله / عاجز آمد عقل من زین جایگاه

گر فرستی راحت و نعمت روان / در کمال توجه کم گردد از آن

مخلصان را تنگ میداری معاش / کرده اندوه و محنت شان فراش

هاتفی دادش ندا کای بیخبر / از سر این ماجرا ها در گذر

لذت دنیا چو زهر قاتل است / ترک او گیرد هر آنکو عاقل است

هر که ما را دوست ای سینه چاک / ما روا داریم کو گردد هلاک

گر بدشمن عوض نعمت داشتیم / دیدهٔ رحمت از او برداشتیم

دوستان را گر بلا دادیم ما / میکنیم او را بوصل خود دوا

هر که با ما دوست شد او را دو جهان / راحت خود را نخواهد بیگمان

آنکسی کو با جفا و درد و غم / عاشقان را بیشتر باشد ستم

در بلا ایشان آرام و در بلا / دوستان را زو بستم از نصیب بلا

زان بلا گردد هر یک سرمه نصیر

آن یکی را داده بر سر افسرش / وان دیگر را تاج از زر بر سرش

آن یکی را صد غم و دینار / وان دیگر را اسب از زر و دینار

آن یکی جا کرده اندر منجنیق / دیگری در بطن ماهی غریق

آن

وقت عذر مجرم نبود ای گرد کار / از چه شد این عذر مجرم آشکار

هاتفی دادش ندا کای بی ادب / باز گویم عذر را بشنو سبب

کرده‌ٔ از بهر تحسین کسان / قطع این وادی به پهلو الغلان

زانکه این کارست ایجاب مصطفی / نفس تو از توشده در کبر و فن

گر ز بهر ماست ما لا نیست ای / اندرین اندوه غم ای خود نمای

ور ز بهر خویش کردی این چنین / لاجرم از ما شدی اندوه گین

گر نه آن ست و نه این ای بوالهوس / کرده‌ٔ بیهوده کار ای هیچکس

گر ترا بودی هوای کوی ما / چون کسان بودی بجستجوی ما

خویش را ممتاز کی کردی ز نفس / سلب دید خویش کردی بهر نفس

هر کرا کردار باشد در نظر / هست او از سر وحدت بیخبر

چون شنید این رابعه گفت ای اله / نامهٔ اعمال خود کردم سیاه

بر درت بار گناه آورده‌ام / بیکسم سویت پناه آورده‌ام

عاجزم سرگشته حیران شده / در فراقت بی سر و سامان شده

رحم بر من کن که حیران توام / گر بد و گر نیک هستم زان توام

نیستم جز درگهت جای پناه / ناامید از خود مرانم ای اله

ای برادر این نصیحت گوش دار / خویش را از گفتگو خاموش دار

طاعت خود را بها کردن خطاست / کار خود را اجر جستن نارواست

چون حکایت مطلع گردی کسی / زان طاعت روی تافتن [illegible]

بهر تحسین کسان طاعت مکن / [illegible]

دین خود را [illegible] / [illegible]

خویش را ممتاز و طاعت [illegible] / زانکه حق باشد از انها بی نیاز

تا توانی باش خود در حذر / [illegible]

حکایت اشارت در برآمدن سلطان ابوسعید ابوالخیر از ولایت مهنه بعزم حرم محترم از روی جاه و حشم و انکار نمودن دیوانه او را و تادیب یافتن او

بوسعید

بوسعید مهنه از روی یقین / بود صراف وجود اهل دین

آن تمامی راه ارباب کمال / در کمالش نیست الا قیل و قال

نوبتی آن هادی اهل نظر / کرد سوی حج مگر عزم سفر

رخت خود از مهنه در صحرا کشید / رخش همت جانب مقصد کشید

چون سلیمان شوکتش بودی مدام / بهره ور از وی جهان صبح و شام

خلق عالم جمله در فرمان او / بهره ور ارباب دین ز احسان او

خان خود گسترده بهر خاص و عام / تا برد از خان او هر کس طعام

از قضا آمد یکی دیوانهٔ / شمع بزم وصل را پروانهٔ

دید در وی اینچنین عز و جلال / گفت با خود کای کریم با کمال

تخم مهرت را صبا آرد به بر / در ضمیر خویش با این کر و فر

کی تواند با تو بودن روزگار / بوسعیدت را اگر اینست کار

هاتفی گفتش ندا ای بیخبر / از پی این ماجرا اندر گذر

گر بود ملک دو عالم زان او / عرش و کرسی جمله در فرمان او

کی بماند زین همه از آدمی / یکدم او را بهست از عالمی

منکشف شد شیخ را اسرار او / وز رموز عشق کار و بار او

خادمی را گفت او را هم آر / تا برآرم از دل و جانش دمار

هر که گردد معترض با اولیا / نیست او را ره به نزد کبریا

رفت خادم در سوال آن شوریده حال / گفت کای در فکر این [illegible]

مقتدای عصر می‌خواند ترا / [illegible]

[illegible]

ور زبان آمد روان [illegible] / [illegible]

[illegible] احوال [illegible] / [illegible]

حاله [illegible] / آن [illegible]

که

که زدی سر بر زمین از درد دل … کز شدی از کرده‌های خود خجل

هر زمانی در دلش از جد میگذشت … در فغان از ناله او کوه و دشت

گفت کای دانای اسرار نهان … گر خطائی رفت بگذشتم از آن

توبه کردم هرچه کردم سر بسر … از ره لطف و کرم بر من نگر

ای برحمت دستگیر بنده‌گان … چاره ساز چاره بیچاره‌گان

آمد از غیبش ندا کای بوسعید … قفل درد سر راز تو باشد کلید

دست او را گیر از راه کرم … ببر برون آر این ادیب از دریای غم

دستگیری دست او ای دریاک … گرد او از درد دل این مسکین هلاک

چون به پر مهنه آمد این خطاب … جست از جا همچو برق از اضطراب

بر سر بالین آن دلداده شد … درد او را از دوا آماده شد

چونکه صحت یافت آن مهجور راه … برکشید از جان غمگین تیر آه

گفت ای پیر جلال با کرم … از ره معنی بحضرت محترم

آنچه کردم از خطا با من بگیر … عفو فرما و گناهم در پذیر

چون شدم ما تیر قهرت را سپر … هست از تیر تو زخمم بر جگر

مرهمی نه بر دل مجروح ما … ای شده درد تو قوت روح ما

گشته‌ام زین کار خود اندوهگین … آنچه کم باشد جزا ایم بیش ازین

هر که او انکار اهل دل کند … کار خود بر خویشتن مشکل کند

اشارت در سوال سایلی از آن هادی طریقت و غواص بحر حقیقت حضرت شیخ محمد رشید از قبض و بسط و جواب دادن از سر الست

صاحب مفتاح قطب الدین رشید … آنکه می از ساغر وحدت چشید

در بساط دین سرافراز آمده … وز رسوم خلق ممتاز آمده

یافته ره در حریم وصل دوست … ساقی خمخانهٔ توحید اوست

کرد از وی سایلی وین سوال … کای شه سر دفتر اهل کمال

مدتی شد کاندرین راهم مدام … نیست آرامم زمانی صبح و شام

روز صایم بوده شبها قایمم … نفی اثبات است کار دایمم

نه بنفی خویشتن دارم حضور … نه باثبات شد مرا در دل سرور

نیستم یکدم بوصلش دسترس … نه مرا آرام با او یکنفس

نه باو نزدیک نه دورم ازو … جان ام کن زانکه رنجورم ازو

ای طبیب دردمندان از کرم … وارهان جانم ازین اندوه غم

تا شوم از وصل او واصل بدوست … زانکه مقصود دل ما وصل اوست

ای تو نجم الدین وقت خویشتن … مه سنگ تو یکنظر دو فلک

تا شود کارم بسامان یک نظر … وارهم از محنت رنج سفر

ای عزیزی من ز بهر کردگار … از کرم شفقت کن و کارم برار

دارم امید از تو کز راه کرم … وارهانی خاطرم از بحر غم

از مقام کنت کنزاً شد بدر — بهر تو ای از حقیقت بی خبر
از دو عالم کرد ما را اختیار — گشت بر ما سرّ وحدت آشکار
جمله اسما با ما تعلیم داد — دفتر انّا عرضنا برگشاد
از عدم آورد ما را در وجود — امر شد بر ملائک را سجود
بهر ما ای محرم بزم وصال — گشت شیطان لعین را پایمال
ناامید از خویشتن بودن چراست — این همه الطاف دلبر را بماست

اشارت در بیان رسیدن سایل بمجنون و سوال کردن از میان خاطر لیلی ازو و جواب گفتن مجنون از راه یقین بگو

دید مجنون را یکی در کوهسار — اشک ریزان همچو ابر نوبهار
گفت ای مجنون چرا ای غمزده — وز چه روی این همه ماتم زده
این چنین برگشته از بهر چه — زخم بر جان خورده از بهر که
گفت مستم از غم لیلی چنین — روز و شب دل داده اندوه این
در ضمیرم نیست غیر از مهر او — زان سبب برگشته‌ام از بهر او
گفت ای مجنون بهر کردگار — چون بود لیلی بتو پنهان مدار
هست آن نامه را بتو لطف تمام — یا ندارد میل تو ای نیک نام
گفت مجنون این خطا گفتی چراست — در حقیقت این سخن خود لاست
گر نبودی میل لیلی از نخست — کی شدی میل دل ما زو درست

روز و شب در فکر کار خویش بود — جان فگار و خسته دل ریش بود
خویش را از هر کسی کرد طلب — داشت احوال چنین آن بوالعجب
پا برهنه سر برهنه سینه چاک — میکشید از سینه آه دردناک
زار مینالید میگفت ای اله — هم بسوی من نگاهی ای اله
تا کجا بودم کجایم این زمان — ور زمینم گو یا در آسمان
هاتفی گفتش که ای برگشته خیز — آبروی خود برسوائی مریز
هست هر بیگانه حال خود مگوی — درد خود از هر کسی درمان مجوی
نیست با ما هر کسی را محرمی — خواه جن خواهی ملک خواه آدمی
ما ترا در خویش پنهان کرده‌ایم — تا نه بیند غیرت احسان کرده‌ایم
تحت فوقت را گرفتیم بی‌گمان — زان نمی‌یابی ز خود نام و نشان
هر که شد ای بیخبر در بحر غرق — بحر شد از پای آن دم تا بفرق
گر بگوید بحر آری میسزد — چون بغیر از بحر چیزی نکرد
هر کسی را هست استعداد این — گر بگیرد ترک خود گردد چنین

اشارت در مذمت هستی وجود بشریت و طلب حضور دل کردن از حضرت جلال احدیت

هستی ما شد حجاب راه ما — بر فلک پیچید دود آه ما
ظلمت ما نور را در برگرفت — ساقیا مژده که مه سر گرفت

حاصل میخانه لا بر هر کس شم / هفت دریا لا بسکه دم در کشم
زانکه دارم وصل دلبر لا طلب / در سماعم ای برادر روز و شب
طایر شوقم بجز غر آید بلی / نیست اینجا دست بالا مخلی
حال من دانند ارباب کمال / مبتدی لا زین سخن یابد ملال
چیست میدانی سماع اهل راز / جان سپرده باشد از راه نیاز
دل گرفتن هر چه غیر از دلبرست / ور نباشد اینچنین درد سرست
هر سماعی کز سر نفس و هواست / حال و چون حال ارباب ریاست
ذوق ارباب حضور از روی حال / کی در آید در عقول اهل قال
گر رسد ذوق سماعت نفس هر / مرغ دل پرواز آرد در قفس
آن زمان دانی که سر کار چیست / پیر وقت صاحب اسرار کیست
موج زد دریای عشق اندر دلم / در ازل سر رشته زیر آب و گلم
چون زنم هر دم دم از بیگانگی / چون نیم هیچون تو مرغ خانگی
شاه بازم آمدم بهر شکار / جز بدست شاه کی گیرم قرار
سر فرازی دیده ام از دست شاه / چون فرود آید سرم این جایگاه

اشارت در فنا و تقرب یافتن بحضرت باری
از راه صدق و وفا و صبر و خاکساری

گر تو خواهی حاصل آید قرب رب / مخلص زین نفس ظلمانی طلب

چون ز خود برگشتی قدم در ره گذار / تا نماید رو وصال کردگار
چون تو در بعد و سخن از قربت / بیخبر بودن ز حق آیین کیست
گر خبر داری دمی در کار شو / از وجود خویشتن بیزار شو
تا تو هستی هست قرب بعد تو / از تو پیدا شد زیان سود تو
قرب بعد ما هم از اوصاف ماست / ورنه در وحدت دوی را کی رواست
نیست در وحدت همه قرب است بس / نیست بعد اندر میان ای بوالهوس

اشارت در مذمت ناظم مر وجود شر را و خلاصی جستن
از وجود مقید بسوی مطلق از سر صدق

ای سلیمان دور از حق تا بکی / هر که شد دور از خدا ای وای وی
عمرها گشتی بخشکی رانده ام / در جهالت درس شیطان خوانده ام
بودی اندر معصیت عمر دراز / وقت کار آمد نگشتی کارساز
نفس خود لا کهٔ فرمان بری / در ضلالت مانده هر دم از خری
از حقیقت در تو نبود جز سخن / شرم دار آخر سخن دیگر مکن
میزنی ای بیخبر طبل تهی / نیست این درد ترا رو در بهی
همچو مردان روز و شب در کار باش / تا نگردی در قیامت شرمسار
بگسل از خود دم تو دیگر روی با / نه قدم در بارگاه کبریا
جای تو از هر چه گویم برترست / تو چرایی اندرین جا زیر دست

یکدلی داری صد اندوه و غم · چون شوی محرم بدنیان لاجرم
گر ترا در دل هوای وصل اوست · خانهٔ دل خالی کن از غیر دوست
رو بگردان از همه یکسو شو · یکدل و یک قبله یکروی شو
چون تو اندر تفرقه باشی مدام · کی توانی سوی وحدت نهاد گام
فرق بعد از جمع اگر داری خوش است · زانکه اندر راه معنی دلکش است
تفرقه تکمیل استادان بود · هر که این دانست او استادان بود
کثرت اندر وحدت آمد کارساز · آن یکی محمود و آن دیگر ایاز
نامبارک باشد ار نبود چنین · گردد آخر زین صفت اندوهگین
چونکه داری فرصت این دم کار کن · چشم خویش از خواب غفلت بیدار کن
زاد ره برگیر و اندر ره درای · از میان زنار هستی بر گشای
ذکر حق گو از دل و جان بر دوام · تا بیابی ره بوحدت ای کرام
چون دولت از ذکر یابد آگهی · هفت گردون را بزیر پا نهی
صاحب سر گردی از ذکر اله · بر تو گردد شاهد جان جلوه گر
نقد خضر الاساز آدم زیر دست · وارهی از هستی و از هر چه هست

در بشارت بمداومت نمودن ذکر الله تعالی و خبر رفتن
از نشیب و فراز این راه و تدبیر حضور و آگاه

ای برادر ذکر حق پیشه کن · یکره از روز پسین اندیشه کن

در رهایت کوش در روز و شب مدام
تا ترا جان بند حق الهام تمام
بند غفلت بکسر در کوش خویش
چشم الا برای الرحمن الرحیم
از دل و جان این سخن بشنو عزیز
تا بجوئی نوازش حق ای
نیز از و بکیفیت ذوق و جلال
نور ای فارغ از رنج و ملال
او ز راه بنده از هر دو جهان
تو شد مشغول بعبادت آن
ابر و باد و ماه و خورشید و فلک
جمله در کار بند اینجا یک
روز و شب بهر نوازش تمامی
تو چرا زو مانده ای غافل بجای

های هوی مرا چو در عالم فتاد · دفتر صبر و تحمل شد بباد
گفتم ای بی صبر هر رازی که بود · فاش کردم سر سر از شهود
پر شدم از حق تهی گشتم ز خویش · اینچنین حالت مرا آمد به پیش
چون شدم مست می از جام الست · فارغ آمد خاطرم از هر چه هست
هر سر موی زمن آمد بجوش · جانم از مستی درآمد در خروش
مرغ روحم از قفس پرواز کرد · بس نوای عجب آغاز کرد
پر زنان گشتم بگرد قصر شاه · سوخت بال پر من آن جایگاه
آتش غیرت فتادم در جگر · نه بر آتش هر چه بودم سر بسر
چون سمندر آمدم آتش نشین · نسب کردم ز وجود آتشین
بردمالا سوی کثرت باد رنگ · پرده پوشانید بر ما هفت رنگ
شد حجابات ان ما این لبس · زیر هر رنگی ز وی چندین لباس
در یقین هر یکی ز و نام یافت · اختلاف در میان انجام یافت
ماند اندر دین عقل استیاز · تا بداند نسبت ناز از نیاز
گوش دل را داد از ان ذوق سماع · تا کند اسرار او را استماع
داد جان را روشنی از نور خویش · تا بگیرد پرده ها یک ز پیش
شد نسیم صبح دولت ره نمای · سوی وحدت جمله را مشکل گشای
مرغ دل از شوق سوی او شتافت · بود آن اجمال این تفصیل یافت

گشت از آن غوغا و فغان عالم پر
بر راز و پند دلفروزان نغین
اشارت در مذمت گرفتاران
دنیا و پیران که حرص و هوا
و اهل دلان عرصه فقر و فنا
ای گرفتار هوای ما و من
گشته دور از صحبت و تن
مانده بیهوده از مطلب جدا
سوی مقصد یک و هم
و از تن نشین ای برادر و بی غم
در بدر از خود و از خویش
از دل و جان شو و بین ره و در
تا نشو و رسم عرف عبودیتش
یکبار

کار کن این دم که وقت کار هست
سعی بنمای آنچه می آید ز دست

همچو مردان نه قدم در راه دین
از دو عالم مهر حق را برگزین

نقد عمر از دست داده رایگان
نیست این لا بهره غیر از زیان

اشک ریزان از ندامت همچو میغ
ای دریغا ای دریغا ای دریغ

روزگارت عمر بس آمد بسر
فکر جان خود کن ای جان پدر

منزلت دورست عمرت در شتاب
مرکبت اندر پی خیالت ناصواب

مرکبت لنگ است بارت بس گران
کار خود ساز و نمان از کاروان

لذت دنیا دو روزی بیش نیست
نوش او هرگز دمی بی نیش نیست

گرچه شیرین مینماید ای فلان
لیک تلخیهاست اندر ضمن آن

زیر هر لاحت دو صد درد و غم است
سینه مجروح است جان کان الم

گر بماند عمر دو سالها هزار
همچو نالم ز دوران زار زار

گر بعمر خود بگویم بر دوام
شرح این دنیا نمیگردد تمام

قطع فرمودم زبان خامه لا
مختصر کردم از آن رونامه لا

اشارت در احوال وارسته از کبر و خودکامی و آن سر دفتر ارباب طلب و بدنامی درویش احمد یاقی

در بخارا بود مردی از دمشق
گفت دارم در دل جان درد عشق

رونق بازار سوز سینه درد
اشک سرخ روی زرد و آه سرد

آه آتشم بر فلک شد شعله زن
زان شرر خود هست در مهر انجم

خم مرا از سوز من آمد بجوش
دُرد نوشانند از من در خروش

های هوی صوفیان خانقاه
هست از گرمی من این جایگاه

تا شدم من سرگران از جام عشق
فارغم از خویش در ایام عشق

لا رسم عقل لا بر هم زدم
تا ز سر وحدت این جام زدم

دیده ام روشن شد از روی یقین
زان شدم در ملک معنی الامین

گر تو میخواهی که گردی در جهان
همچو من از جمله صاحبدلان

ترک هستی گیر و از خود درگذر
بعد از آن کن سوی حق عزم سفر

تا تو هستی هستی از حق در حجاب
ختم شد والله اعلم بالصواب

اشارت در صفت آن مفسدی که عمر بعصیان بسر برده بود و عذر آن نمی نموده و چون نسیم عنایت در روز رسید که غفلت و عصیان او در رسید

بود مردی مفسدی در روزگار
جز گنه کردن نبودش هیچ کار

روزگارش بر سر آمد از گناه
یکنفس او را نیامد عذر خواه

سرگران از باده غفلت مدام
بر در میخانه سگ صبح و شام

دم نیامد توبه استغفار داشت
وز خجالت توبه را انکار داشت

چون در آمد سال عمر او بشصت
رونق بازار عمر در شکست

دید در خود رنج و بیماری و درد
تن نحیف و دل ضعیف چهره زرد

لیک میدارم امید از لطف تو — زانکه خود فرموده لا تقنطوا
تو رحیمی رحم کن بر من که من — عاجزم حیران بکار خویشتن
مجرمم بدبختم از خود دادگر — داد من ده این زمان ای دادگر
عمرها در فسق عصیان بوده‌ام — سربسر اندر غلط بیهوده‌ام
بوده‌ام در راه شیطان پای‌بند — در حجابم زین خصال ناپسند
میشد افعالش دمادم بر مزید — پشت دست خود بدندان میگزید
بود در عصر وی آن کان کرم — محرم اسرار حق اندر حرم
هادی دین دافع جرم و خطا — پیر روشن شرع نبی ابن عطا
بود با اصحاب خود اندر گذر — از قضا افکند سوی او نظر
دید مردی در میان خاک و خون — سرنگون افتاده چون اهل جنون
حال او پرسید کین شوریده کیست — اینچنین زار و زبون از بهر چیست
گفت یکتن کای امام بحر و بر — کی بجان گوید ز حال او خبر
کار این مجرم ست عصیان و گناه — لیک این دم گشته او را عذرخواه
در گنه بوده همه عمر دراز — از حقیقت مانده زان اندر مجاز
چون شنید این قصه شیخ نامدار — همچو نی در ناله آمد زار زار
کرد از بیجا عزم آن منزل که داشت — در فغان زان حالت مشکل که داشت
آن سپهر دین آن کان ذنوب — دید آن شب حق تعالی را بخواب

گفت با او کای پیر سرفراز
آمده در راه وحدت کارساز
بنده ما سوی ما آورده روی
رو بسوی او بیار و باز گوی
گر تو بالا ور تو پستی سر کشی
بود ما را با تو چندانی خوشی
آن جوانمرد تبه کرده آخر کار خویش
مطلع گردد اندر اسرار خویش
کار تو آنست کار ما جز این
دل ممکن از جرم خود و اندوهگین
هر که آرد عذر ما بر درگاه ما
سرفراز آید او در راه ما
برد ما خواه و شیر از خواه او دوست
کرسیا بد رحمت ما زان اوست
چون

چون شنید آن مژده آن شیخ کبار — شد به نزد آن غریب خاکسار
خواست تا او را رساند زین پیام — دید او را رفته زین دار السلام
گرد او جمع ملائک صف زده — تخت او بر طارم رفرف زده
روح او شهباز او ادنی شده — نسبت او از همه بالا شده
جان پاکش رحمت از حق یافته — زان سبب از خود عنان برتافته
ای برحمت کار ما را ساخته — از کرم بر عاصیان پرداخته
لطف خود را شامل ما داشته — جرم ما را از میان برداشته
داشته ما را برحمت سرفراز — ای ز فسق و طاعت ما بی نیاز

اشارت در متوحش شدن خاطر این بی بضاعت از صحبت اهل عجب و از طریق رسم و عادت ایشان

داشتم با خود بسی اندیشه‌ای — تا میان خلق گیرم گوشه‌ای
همچو مردان باشم اندر کوهسار — زین جهان بیوفا فارغ ز بار
از ریاضت در میان بندم کمر — نفس خود را خوار دارم بیشتر
روز و شب باشم بحق در بندگی — تا نیارد بر سرم شرمندگی
وارهم از راه و رسم مردمان — برکنم دل را ز هوای این و آن
در طلب کردم بگرد بحر و بر — شاید از مقصود خود یابم خبر
اندرین اندیشه خوابم در ربود — بر من از معنی دری دولت گشود

سر برون کردم آفتابی جلوه‌گر
حال من شد زان تجلی بیخبر
عجب شد در وجد از حیرت چنان
وز تحیر ماند از جان بیخبر
دل ز جان شد تا ز زنگ و نوای دل
فارغ از جان و از رنج و محن
باز زبان آمد برون زان پیچ و تاب
گشته فارغ از هوای ما و من
انجمن از اندیشه کین بار آورد
بلبل جان را ز گفتار آورد
وارهاند ز هر چه غیر از دلبری
وای زان جاهل که او از وی بری
اندر منزل و اندر بیت دار الغرور
از حضور دوست و ایمان دور
مر

دل بدم نفس شیطان پای بست | گوهر قدر خود انجا در شکست
دل بدام دانهٔ دنیا نهاد | لذت حب الوطن رفتش ز یاد
شد گرفتار خود و فرزند و زن | غافل از بزم وصال ذو المنن
در ره حرص و هوس شد پایمال | خویش را دارد مدام اندر وبال
یکنفس مرکش نگشته در ضمیر | گه گهی خود را لقمهٔ خوان بغیر
بهر خان و مان بسته کمر | چون سگان از بهر روزی در بدر
از چه هر سو چو بادیان هرو | بهر یکنان از پی دونان هرو
باش دایم در ندامت زین صفت | تا گشاید بر تو راه معرفت
چون شناسا گردی اندر راه دین | ره بری در کشور حق الیقین
خلق حق گیری ز خود گردی بری | از حیات خویش آندم برخوری
برخورند از تو جهانی سربسر | شکر این نعمت بجای آر ای پسر
هر که او کفران نعمت میکند | خویش را از اهل لعنت میکند
میشود فرد از بهشت پر ثمار | بی نصیب از رحمت پروردگار

اشارت در نصیحت یافتن احمد زاجر از اهل وردی و توبه کردن او از گناه و خود را سوا ساختن از ماسوا و قدم نهادن در ایجاد محبت بتوفیق اله

بود شاهی احمد زاجر بنام | کار شر اندر زجر بر وجه تمام
ترس او جا کرده اندر هر دلی | هر کسی را در دل از وی مشکلی

بر سر سید او بود آن خلف | عمر خود کرده بر سوا تلف
بارها طالب گذشت از خط دوران | همره او آمدی یکی اهل حجسو زن
از بشیر زبان او برنت و | نعمت از دل خشا داو داد او
کای تسل ... دستور و نیاز | وز جهالت عمر کرده خلق را
ملک عالم را اگر فتنه از سپاه | هر یک از چاکرانت پادشاه
شد منحرف ز تو از حرص نیک | خیمه ها بر پا شده از تو زنیک
بنده و مانت از روم و تتار | بهر نوایی داده بر سر صد هزار

گرده از دیبا و اطلس پیش بر | چاکرانت را همه زرین کمر
جمله را طبل مرصع پیش زین | هست آیین تو شاها اینچنین
مرغ یوزی باز از حد بیشمار | امردان در خدمتت لیل و نهار
همچو قارون گنجها کرده نهان | یا چو دقیانوس گشتی در جهان
بر سر بیدادی ستادی خودی | محو کردی نام حجاج از بدی
چیست چندین فتنها انگیختن | خون عالم را بناحق ریختن
صد هزاران خانمان کرده خراب | داشتن پیچان کان را در عذاب
تف بدین عقلت بدین صورت که هست | شرم بادت از خدای خودپرست
نیست چیزی بهره ات جز درد سر | زین همه دار و مدار و کرّ و فر
تو بدین خیر پسند و مرگ اندر کمین | چند باشی غافل از خود اینچنین
گر شود در روز جزا ای بیخبر | از تو گر پرسد خدای دادگر
در ندامت خاک آندم بر سر است | کار آسان نیست بر تو مشکل است
خیز این اسباب را در خاک زن | خیمهٔ توفیق بر افلاک زن
ترک شاهی گیر و درویشی گزین | تا شوی چون خاتم عالم نگین
همچو ابراهیم ادهم ای امیر | دست کش زین دستگاه و گو بگیر
پادشاهی چیست ترک ملک و مال | یافتن از لطف یزدان کمال
خویشتن را کمتر از کم داشتن | نیک و بد را به ز خود پنداشتن

هر که اینجا نفس را زینسان گرفت | حلقه از گوش فلک جای گرفت
بود لشکر ای محرم اسرار راز | در قیامت سرفکنش از فخر و ناز
وارهد از رنج حشر و روز بیم | از خدا یابد صراط المستقیم
زین نصیحت شد منور در زمان | هم ز بیشی رفت از بغض بتان
گفت یارب نعمت بگذرم و بسر | در جزا این بشکر ای داد او
بار چه بود و بسر در زبان الحمد و | حمله اندر راه دین ایثار رو
شد ز الطاف الهی کارساز | رو بحق آورد و اندر راه نیاز

صاحب سر گشت مرد راه بین / ز اهل وحدت آمد از راه یقین

هر کرا شد هادی توفیق از نخست / کارش آمد در ره عرفان درست

اشارت وصفت شاه شجاع کرمانی و ترک سلطنت او وقدم نهادن در طلب محبت وگوهر معرفت واتصال یافتن بوصال حضرت احدیت وصمدیت

خسرو عالم شجاع آن پیر راه / صاحب اسرار و مقبول اله

کشور کرمان مر او را در نگین / نام او مشهور در روی زمین

مهر حق اندر دل او جا گرفت / بر سر کوی بلا ماوا گرفت

ترک ملک و مال کرد از ترس رب / ژنده پوشید شد اندر طلب

روی دل برتافت از فرزند و زن / شد بغربت از دیار خویشتن

هفت حج کرد آن امام پاک دین / سوی حق گامی زد از راه یقین

از ریاضت گشته تن را همچو نال / چون قلم از تیغ هجران پایمال

آمده در راه عرفان کارساز / آن ز الطاف اله سرفراز

دست شسته هر نفس از جان خویش / موتوا قبل ان تموتوا کرده پیش

صحبت جمع عشر بعد از حد شمار / وز نوافل سبحان لیل النهار

شصت سال بر دوام از ترس دوست / استخوانش بود اندر زیر پوست

یکشب در ناله گفتی کای اله / ای بدار الملک عزت پادشاه

کار من و امی بحکمت بسته است / چون توئم عذر تقصیر خواست

جز گنه از من نیاید هیچ کار / در جزا این مکرمت ای کردگار

این بگفت و در نوا آمد چو عود / اندر آن اندوه عمر خویش بود

[illegible] او قیامت آشکار / در گریزان و هم خلق بیشمار

هر یکی از کرده خود در [illegible] / تا حسابش سازند در روز [illegible]

[illegible] خود [illegible] / [illegible] سوی آن [illegible]

[illegible] / [illegible]

آن خطی کاندر یمینش بود زود / قبله بر روی نهاد و بر کشود

اندرو بنوشته کای عالیمقام / از صلوة و توبه و حج و صیام

هرچه کردی آن همه مقبول ماست / زین همه نقصان سر مو بر نخواست

بهر هر یک طاعتت ای ناصبور / دادمت صد حور و رضوان و قصور

وان دگر خطی که بودش در یسار / مژده بود و اندرو از کردگار

کای ز ما احسان بغایت یافته / وز عراد خود بجان رو تافته

هرچه میخواهی ز ما آنت دهیم / قدر تو بر خوان جنت ما دهیم

زان گناهانی که بودش بیشتر / اندرو حرفی نیامد در نظر

شد مشوش خاطرش گفت ای اله / نیست اندر نامه من جز گناه

عمر من آمد در گنه کاری بسر / من مقرم بر گناه ای دادگر

اینهمه الطاف با من از چه خواست / آنچه من کردم بگفتن نیست راست

در دم آمد سوی او از حق پیام / کای ز ما گشته بعالم نیکنام

هر که از خود رست ما را دوست داشت / رحمت و احسان و لطف ما در اوست

مغفرت یابد ز ما در روزگار / بیند از ما التفات بیشمار

سیاتش را بمیزان در نهیم / هرچه آید حسن طاعت بر دهیم

روز حشرش وعده دیدار ماست / جان پاکش را بما بازار هاست

نیست مرگ او چو مرگ دیگران / زین مثل مقصودم آن است ای فلان

تا شما هم فکر کار خود کنید / زین سخن یاد و دیار خود کنید

سوی او آیید از درد و نیاز / کارتان سازد بحشم کارساز

وار هید از محنت روز شمار / رخت خود آرید زین جا برکنار

وصل دلبر از الطاف الهی رسید / در ره او مال و زر در کنید

[illegible] / [illegible]

از چشم عاشقان و دل فگار / [illegible]

چون برادر این [illegible] / در زمان [illegible]

گرندارى سوز و دردى در جهان   شو باهل درد همدم یکزمان
چون شتر کف بر لب آرد ز اشتیاق   تا رهائى یابد از یار فراق
سر زند گرد جهان چون گردباد   گز وصال دلبرش یابد مراد

اشارت در احوال آن صاحب دولتیکه از اهل تجرید بود و در انجا اهتمام و سعى بلیغ مینمود

بود درویشى بدبیر از نادران   جانش از جام محبت سرگران
روز و شب ساغرکش بزم وصال   آن ندیم بارگاه ذو الجلال
در لباس اهل تجرید آمده   صاحب اسرار تفرید آمده
شد بعزم حج روان آن پیر راه   از دلى خلقان برآمد دود آه
هرکسى لابد هرچه بود از وجه زاد   از سر اخلاص پیش او نهاد
رو بدیشان کرد و گفت اى مردمان   مستمع باشید از من یکزمان
دارم از لطف الهى ملتمس   تا نگیرم جز خدا چیزى ز کس
هست حق روزى ده هر مور و مار   که غم روزى خورم در روزگار
رحله عشق است زادم درد و سوز   چون جرس در ناله شبها تا بروز
خیر و بادى کرد و رو در ره نهاد   بر خود از ماتم درى غم برگشاد
از سر مستى قدم میزد براه   زار مینالید میگفت اى اله
هر کسى را یار آنجا از کسست   چون تو همراه منى آنم بس است

براطراف منبر و قدم چون ز جا   زغم زار او بشد زنگى ز جا
از قضا افتاد بیسر در و شوق   دید مجذوبى براه آن عشق
بانگ زد سر محو جانان آمده   عاشق مست او و جان آمده
کعبه رو چون حاجیان اندر طواف   گرد او میگشت بیرون از گزاف
شیخ از آنحالت چو زان شور دید   خود دل و جان مهر او را برگزید
با نفس جمله بسان روز تمام   بود هم اندر زوان با همه کام
اندران مدت نشان بود شیخ آب   جان شیخ آمد از آن در ضرب

او جهان مستغرق اندر کار خویش   سرگران از گرمى بازار خویش
جوع را در کرد و اشترا راه نى   قوت روح او بجز الله نى
گفت آندرویش با خود کاى امین   که باسانى توان جان بردن ازین
اندران اندیشه بود آن راهبر   پیره زالى شد به نزد او مگر
بودش اندر آستین قرص جوین   در زمان بنهاد او را بر زمین
رو بدو آورده گفت اى بوالهوس   در جهالت چون تو نبود هیچکس
چون زنى لاف تقرب اى خراب   نفس تو از تو شده در اضطراب
آنکه باشد از صفات حق غنى   که برد او آرزوى خوردنى
قوت او آید ز اسماء صفات   محو کرده جان او در بحر ذات
میرساند نعمت اینجا لاجرم   بهر نعمت خواره از خوان کرم
انجماعت از گروه دیگر اند   پرده کاخ فلک بر میدرند
چون مسیحا مرده را جان میدهند   زنده کار از ذوق ایمان میکنند
ساز مرآت دلت از غیر صاف   گرد اینها باش دایم در طواف
دین و دنیا را بود زینان نظام   بر بجان فرمان ایشان صبح و شام

اشارت در صفت حاجیان صدق و صفا در بیابان فقر و فنا و وصول ایشان بعرصه شهود و بقا

کعبه آمد بر دو قسم اى حق طلب   طالب این هر دو قومى روز و شب
آن یکى از جان و جسم باب نخست   وین دیگر از آب و گل آمد درست

این بنا را آب و گل شد از خلیل   باز آن دیگر بنا از جبرئیل
جز تو خواهى کعبه جانرا حج کنى   گرد و دل را گرد و از راه کج
زاد ره از سوز و درد آن کعبه را   بعد از آن رو سوى آن کعبه
رحله از عشق بر دار اى طلب   شرط این حج آن بود او را عجب
چون گذارى رقم لا را این حج   کعبه چون حاجیان در راه رو
چند باشى در بیابان خیال   باز نفس سرکشان پایمال
هست شیطان از ستیز بر سر   حبیب نفس ما امروز

برکن از خود خرقهٔ ناموس و نام | بر دل اهل دلان شو مستدام
کعبهٔ مقصود اگر خواهی و بیت | از در دل هر چه خواهی حاصل است
حاجیان آب و گل تن پرورند | حاجیان کعبهٔ دل دیگرند
آن صفاتش لا طلبکار آمده | این وصالش را خریدار آمده
گر ترا نبود بوصلش دست رس | چیست رفتن بسوی حج ای بوالهوس
در پی آنند که این حج خواستند | بهر خود اسباب قرب آراستند

اشارت در ترغیب نمودن سلطانان این راه و عاشقان این درگاه
و سوختگان شرارهٔ آه و طایران فضای هوای الا الله

گر خدا را بندهٔ دستی برآر | زاد خود گیر و قدم در ره گذار
برگشا کام از این دار الفنا | نه قدم در بارگاه کبریا
از دل جان وصل جانان طلب | زانکه هست بهر این ای بوالعجب
بهر دنیا دل مکن از مهر دوست | زانکه دل محرم سرای خاص اوست
قفل این در را کشا زیرا که هست | گوهر معنی درو ای خود پرست
از چنین دولت چرا ای بر کنار | نیست دنیا را مدار ای کم عیار
چون رسد وقت ای اسیر نام و ننگ | کار دنیا گرد و آید با تو تنگ
آه حسرت لذت جان بر کشی | بر تو بندد ناخوشی راه خوشی
گرده از دست قضا ای بیخبر | قصر عشرت در زمان زیر و زبر

از سپاه جاندار ... بیچ سود
چونکه ... [illegible]
... [illegible]
اندران دم جز خدا و یار بس
... [illegible]
در جهالت ماند از کردار خویش
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

رو

رو بدست آور دل از اهل دلی | سازجا اندر پناه مقبلی

اشارت در شفقت نمودن اهل دنیا و گرفتاران نفس و هوا و مذمت ایشان

ای بفکر این آن جان در گرو | چون خران بهر علف هر سو مرو
آنچه از خوان کرم باشد نصیب | میرساند بر تو آن را عنقریب
نیست تعطیل اندرین میدان یقین | زانکه حق نعم الوکیل است این
گر شود موری نهان در زیر سنگ | روزی خود میبرد او بیدرنگ
هست از آن روزیکه آرد از عدم | رزق بالا از کرم کرد او قسم
هر چه را بینی ز ماهی تا بماه | روزی او میدهد با او آگه
تو چرا زین سبب اندوهگین | ترک این غم گیر و مهر او گزین
چون ترا بهر محبت خواسته | این بساط از بهر تو آراسته
همچنان کز ما طلب رزق خواست | رزق صد چندان جو طلب جویان ماست
گرچه تشنه آب جوید ای کرم | آب هم جویان تشنه شد مدام
مهر او با ما و رزق ما بر وست | کار خود کن زانکه روزی کار اوست
ای خوش آن جانی که مهر او گزید | مرغ جانش در محبت آرمید
روی دل از غیر آن دلدار تافت | در حریم خاص عزت راه یافت

اشارت در بری بودن از فرمان شیطان و باز داشتن خود را از مرادات

با تو گویم تا توانی ای پسر | هان مشو از فرمان شیطان باخبر

... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

انچه

اینهمه دشمن ترا ای بی خبر / تو چرا ای غافل از خود ای پسر
روز بهر خویش پیرا بی گزین / گر بود زنهاری امیر دین
تا بری از همتش این گیر / زانکه باشد کارها نوع دگر
هر کرا نبود رفیقی در طریق / میشود در ساحل هستی غریق
که دیگر زین ساحل آید در کنار / در ضلالت بر سر آرد روزگار
روز کارش گر چنین آید بسر / وای بر وی در جزا ای بیخبر
نفس ها از ما شده در زمره / نفس ها شد گرگ ها چون رمه
از دهان دست گرگ تیز کام / چون توان جستن زوی ای ناتمام
با شبانا اینجا دمی نتوان چرید / بر مراد خود زمانی آرمید
پس بباید با شبانی ساختن / خویش را در پای او انداختن
ساختن خود لاجان قربان او / تا بیابی بهره ز احسان او
این شبانان خود هیچ میدانی که کیست / آنکه جانش در تقرب با دریست
زندگان دین از لطف آگه / در هدایت آمده این جایگاه
ذوق جمعش داده روان در طلب / پیش او یکسان نموده روز و شب
خواب او بهتر ز ما بیدار نیست / رهبری کردن چنین کار سراست
این فریقانند در دنیا و دین / کارساز بندهٔ الله الیقین
نیست با اینها جهان لا پایدار / تا قیامت همچنین بر یک قرار

گرچه پنهانند اینها [illegible] / جانشان [illegible] و پیدا از او [illegible]

اشارت در صفت آن [illegible] طریقت
ورد نمای علم تحقیق و مقتدای [illegible]
باستحقاق [illegible] تعالی مرقده

گفت درویشی زیاران طریق / [illegible] قطب الدین [illegible]
آن بهای [illegible] / شمس [illegible]
رهنمای عالم و کون و مکان / [illegible]
گفت با اصحاب خود آن بحر راز / [illegible] بودم و در نماز
حالتی

حالتی آن شب پدید آمد به پیر / اندران حالت تهی گشت از خویش
چون از آن حالت بخود باز آمدم / در جهان جان سرفراز آمدم
رست از اندیشهٔ نابود و بود / از دلم زد موج دریای شهود
جز خدا چیزی نیامد در نظر / فارغم از غیر آن زان ره گذر
زان میان پرسید مردی کای تمام / هست این حالت کسی را بر دوام
گفت آری چون نماند غیر دوست / رو بهر سوی که آرد روی اوست
نیست این افسانها ای بیخبر / گر تو خواهی وصل او از جان گذر
چون حجابها از میان شد بر کنار / شاهد جان رو نماید آشکار
رو نهد دریای استغنا بجوش / گردد آن دم جان عاشق در خروش
شاهباز روحش از دام وجود / بر پرد در دم سوی دار الشهود
گردد آن وارسته مستغنی ز غیر / زانکه او را هست در الله سیر
هر نفس در لامکان جولان کند / در سرای کبریا طیران کند
کوس استغنا زند در ملک جاه / پشت همت افشاند از کون و مکان
فیض ذاتش گردد او را کارگر / کار او گردد از آن نوع دگر
هر چه باشد از نهان و آشکار / رو دهد او را ز فضل کردگار
این بود در نزد حق معراج او / هر دو عالم لا کند محتاج او
ای بغفلت برده خود را بر کنار / گشته مهجور از وصال کردگار

او ترا از بحر دو عالم خوانده / این طلب از بهر تو آراسته
این طلب چون بهر تو آمد پدید / تا شود جان دولت [illegible]
چیست بودن [illegible] / از فیضهای [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
عوق حیرت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ور بخواهی ای [illegible] / در بلا [illegible]

صوفی

صوفیی میگفت بودم یک سحر / با دلی پر درد و داغ چشم تر

در ره او داشتم روی نیاز / نالهٔ شبگیر و آه جان گداز

گه‌گهی هایم یکی پیک آمد بجا / خرمن صبر و قرارم شد بباد

بر سر موی نهان آمد بجوش / هاتفی گفتا که ای صوفی خموش

رحمتها از برای عاصیان / آمده در علم ای نادان بدان

هر مکن ناشاد ازین اندوه و غم / از تو عصیان آید و از ما کرم

گر بیایی بر سر جرم و گناه / کردی او را اندر آن دم عذرخواه

عفو فرمایم بر تو سربسر / غم مخور زین ره گذر ای بیخبر

در نیاری عذر ما لیم و گناه / نامهٔ اعمال خود سازی سیاه

بر تو خواهیم در قیامت حکم / روح تو اندر آتش دوزخ سپرد

هر که آرد عذر در درگاه ما / آشنائی یابد اندر راه ما

محرم اسرار ما آید روان / بیند از ما التفات بیکران

نیست بی الطاف آن دلدار ما / ور بود از شومی اعمال ماست

اشارت در طریق خدمتکاری و فرمان برداری و رسیدن بمراد خود از عنایات حضرت باری

داشت برنای غلامی زرخرید / در میان بندگانش برگزید

بر مراد خواجه کار آن غلام / جز رضای او نجستی صبح و شام

همه اندر خواهش او داشتی / خواهش خود از میان برداشتی

کار او هموار بسته بود این چنین / آفرین بادا بر آن کار آفرین

خواجه الا هر نعمتی آمد بپیش / دادی آن نعمت بخدمتکار خویش

آنچه بود از سیم و زر در روزگار / دادی او را در همه چیز اختیار

ور یکی دو روز ماندی زان او / زانکه او پرورده احسان او

آن غلام از درد و عجز و درد و سوز / سر دو او میکشید شبها تا بروز

گر دو روزی شد از آن ره با رسول / جست چون گشت آن دریغ ... بشغل

بندگان وار از نهان آن آشکار / در عدو بیرون شد بیرون نه بشمار

سبقتی

سبقتی دارند در خدمت بدین / چیست او را سرفرازی اینچنین

در جوابش گفت ای مغرور مست / بر مراد ماست کارش هرچه هست

نیستش در کار ما گردن کشی / هست ما را زان سبب با او خوشی

چون بطور او بود ما را مراد / نامرادی در بر روی او گشاد

رسم خدمتکاری فرمان بری / هر که مولی میبرد گر بنگری

چون ز خدمت داشت او را خواجه دوست / هر چه باشد خواجه را آن زان اوست

گر ز خدمت سر نیاید گران / کی مراد خویشتن یابد از آن

هر که خدمت کرد مخدومی گزید / پیر خود را بایدت بودن مرید

اشارت در نصیحت اهل جاه و منکران نامه سیاه و گرفتاران حرص و هوا

ای ز نخوت کردی افراخته / خویش را سرهنگ و ویران ساخته

خلعت کبر و منی گه‌گاه ببر / از منی و دم منی ای بیخبر

ذات تو یک قطره آب منی نیست / ای ز بی عقلی تو مرگ اندیش نیست

دیو جهلت گه گه از ره باز کرد / کاین بود لا غلط ای بد خرد

کبریا میبرز کبر و منی / کی ز تو زیبا نماید ای دنی

از پی نفس و هوا سرگشته / بر عبث از راه دین برگشته

طالب حرص و جاه سروری / جمع کرده مال بسیار از خری

حاصل عمرت جز این نامد بدست / اندرین دار الفنا ای خودپرست

این همه دار و مدار و کر و فر / میکنند و هست فضا زیر و زبر

آه ازین اندیشه‌های ناصواب / کاندر و بهره نباشد جز عذاب

مال تو بر وارثان آید حلال / تو بری با خویشتن بار وبال

چند باشی خود حماقت ای گران / حاصل دنیا ز بهر دیگران

ای خنک آنکس کزین اندیشه رست / در پی فقر و فنا از دل نشست

شد برای جسم تنها بود و بود / بهر او اندر زمین جز غم نبود

با تو زان ره و گر نمیگیری تو پند / زانکه دارد عقل خود از دو فنون

بر

هر دلی کو گرد از من بهره ور — تا بود در پی سنگ بار از اثر
خاک شو تا از گلت گل بر دمد — شامهٔ جانها ز بویت آرمد
بگذر از فصل دی ای بی آب و تاب — خار گردد سبز و خرم در بهار
میرسانم ریزهٔ رحمت برین — همچو باران ستاند رنگ و زین
این وجود خاک خارستان ماست — گر رسد باران بر او بوستان ماست
بشکفد گلها ز خاکت رنگ رنگ — بر کند ز آیینهٔ عقل تو زنگ
اهل دل دانند قدر این سخن — زانکه هست از سر اسرار کهن
هر کسی لا نیست فی وقت استماع — بهتر آن دانم کزین گیرم وداع
مهر خاموشی نهم زینها بلب — در سکوت آرم زبان را روز و شب
در بروی غیر بستن بهتر است — ترک این را نزد ما اولی تر است
محرمی باید درین راه ای پسر — تا ازین بحرم بری دُر ای پسر
رفته ام در قعر دریای سخن — همچو غواصان که دُر آرم برون
شرط ما اینست میریزیم از آن — زین سفینه آب بحر ای دوستان
این سخن بحریست بی حد و کنار — هر یکی زین بحر دُر شاهوار
کو خریداری که گیرد تا بگوش — جان شاید زین معانی در خروش
نفس پیر کش لا کند با ما الاه — گیرد او را زیر پا این جایگاه
کام او بیرون نیارد در طلب — رو بگرداند ز و از ترس رب

اشارت
در مناجات آن مرکز دایرهٔ ولایت
و سر دفتر ارباب هدایت پیر پاکان پیر
شیخ عمار یاسر

بکشید عمار یاسر در زمان
گفت ای دارندهٔ پیر و جوان
نفس من از ره زند [illegible]
زان سبب از [illegible]
روزگاری شد که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هاتفی دادش ندا کای محترم — رو مراد او برون آر از کرم
مرکب روح است ار دانی همی — نیست با او روح را راحت دمی
چونکه محتاج است مینداز ش ز پا — تا برد بار امانت را بجا
چون ز غیبم این ندا آمد بگوش — نفس از شادی در آمد در خروش
گفت ای عمار این احسان بس است — ترک کام مر حق گرفتن کار کیست
در جوارم بود مردی بت پرست — پیشم آمد کاسهٔ شیری بدست
در زمین بنهاد و گفت ای پاک دین — بر تو و بر نفس تو صد آفرین
چون از آن ترسا چنین آمد بدر — آتش غیرت فتادم در جگر
آه نومیدی بر آوردم ز دل — زین عمل در پیش او گشتم خجل
پیش آمد زین سبب حیرانیم — یافتم در خویش سرگردانیم
گفتمش اینجا چرا بشتافتی — از چه رو این منزلت را یافتی
گفت ای عمار چهل سال تمام — بر خلاف نفس بودم صبح و شام
هرچه بر ما اندرین ره رو نمود — دانم اینها بر خلاف نفس بود
همچو نفس تو مرا نفس دنی — آرزوی شیر بودش خوردنی
روز و شب در پیش خویش ساختم — قطرهٔ در کام او ننداختم
این زمان آمد آوازی ز غیب — گر بری آیینهٔ قلبت ز ریب
شو بری عمار دین او کزین — سوی او کاری زن از راه یقین

[illegible]
کاسهٔ شیری که [illegible]
[illegible]
حال خود را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شیخ

در تضرع باش و عجز و انکسار | خرقهٔ کبر و ریا از سر برار
کین همه سرمایهٔ جولان تست | باعث این نفس نافرمان تست
موتوا قبل ان تموتوا پیشه کن | یکره از روز پسین اندیشه کن
گر تو این اوصاف را کردی قرین | رو نهی در قرب رب العالمین
محرم خاص حریم او شوی | از عرفان ندیم او شوی
همچو موسی کلیم آیی بجوش | گرد طور عشق گردی خرقه‌پوش
بهر استغنا نماید زو عیان | لن ترانی بشنوی از دلستان
یار استغنی ز ما گر بنگری | این بود آیین رسم دلبری
گرچه آن دلدار استغنی ز ماست | لیک اندر ضمن این محتاج ماست
امتحان بسیار دارد یار ما | هست از آن رو کرم باز از

اشارت در ملازمت کردن عابدی موسی علیه السلام را و فرستادن پیام بسوی حق تعالی و جواب یافتن موسی علیه السلام و جواب آوردن

دید موسی را یکی از اهل راز | گفت با او از سر عجز و نیاز
سوی طورت گر فتد اینجا گذر | از کرم با حق پیام من ببر
گو که ای دانای سر بندگان | نیست پنهان بر تو هر راز نهان
اندرین ویرانه یک دیوانه | شمع بزم وصل را پروانه
بر در تو چهار صد سال تمام | در عبادت بوده دایم صبح و شام

تن بفن فارغ نبود از طلب [illegible]
[illegible] جلالت [illegible]
این زمان [illegible]
سوی او ای [illegible]
عمر رفته [illegible] جهان بیدار [illegible]
[illegible] عمر دراز
بر امید وعده [illegible]
انتظار [illegible]
چونکه موسی [illegible]
موج زد [illegible]
یافت از حق التفات بیکران
[illegible]

جا

شیخ بادا عرضهٔ اسلام دم | از کرم بروی در رحمت گشود
نام حق گفت بحق جان سپرد | زین جهان با مدارا رخت برد
این عنایت چونکه بود از کردگار | هادی توفیق و آمد آگه
نیست توفیق کسی در دسترس | جهد کن در کار خود ای بوالهوس
در جوار اهل دولت شو قرین | تا توانی مشتری ایشان گزین
هر که با اهل سعادت یار شد | در دو عالم صاحب اسرار شد
ای برادر از رضای خود گذر | جز رضای حق مجو چیزی دگر
در رضای حق اگر تن در دهی | یابی از سر حقیقت آگهی
دولت دارین بهر مستدام | ختم کرد این سخن را والسلام

اشارت در مذمت دنیا و لذات آن و بری یافتن از حب و محبت آن

ای اسیر نفس نافرمان شده | پایمال وادی حرمان شده
عمر خود را بر عبث در باخته | با غم و درد جدائی ساخته
از پی دنیای مردار آمده | عشوهٔ او را خریدار آمده
دشمن دین است این نفس لعین | ترک شهوت گیر و راه حق گزین
گردن او را به تیغ لا بزن | دست همت بر در الا بزن
تا با اندر ملک معنی سروری | در پناه حق اگر خود لا بری
بعد از آن گیری بجان خلق آگه | بر تو رو آرد ز ماهی تا بماه

نفس نافرمان [illegible]
[illegible] جان و دلت [illegible]
[illegible]
سرکشی عادت [illegible]
چون شود نفس [illegible]
جز خدا [illegible]
در زمین [illegible] جان بند [illegible]
[illegible] وقت [illegible] دیده ور
این همه دولت [illegible]
[illegible]
وقت آن آمد [illegible]
رو بکن [illegible]
[illegible] الا النبی
[illegible]

ح

جانت از جام محبت شد بجوش
از سر مستی در آمد در خروش

بلکه غیرش را ز غیرت رفت یاد
این بود آری رسوم اتحاد

بعد از آن چون کرد عزم بازگشت
رو نهاد از کوه موسی سوی دشت

حق تعالی گفت با موسی براز
کای شده از ما بعالم سرفراز

قصهٔ آن عاصی گمکرده راه
چون بگفتی پیش ما این جایگاه

رو بگو با او ز ما کای خودپرست
ذات ما باشد بری از هر چه هست

روزگارت در عبادت شد بسر
بهر خود نی بهر ما ای بیخبر

نفس خود را کردهٔ فرمانبری
بندهٔ نفسی چو گر بنگری

طالب جنت شدی عمر دراز
خود بنفع خویش آمد کارساز

برد موسی سوی او از حق پیام
گفت کای در راه عرفان ناتمام

سربسر کرد تو آمد ناروا
بعد جانت بندهٔ نفس و هوا

بعد از این ترک خیال خویش گیر
باش جز بنده که در پیش گیر

چونکه شد این گفتهایش استماع
از سر جان اندر آمد عذرخواه

در خروش آمد که ای موسی خموش
جانم از تشویر آن آمد بجوش

نیست جز درگاه او جای پناه
تا روم زین آستان آن جایگاه

غیر از این در نیست دیگر وطن
چون دهم من ترک کار خویشتن

گر کند رد و قبولم آن نگار
بنده‌ام او را مرا با این چکار

این سعادت بس که با دم میزنند
در حقیقت التفاتم میکنند

این بگفت و همچو آتش در گرفت
وز محبت کار خود از سر گرفت

شد جدا موسی از آن سوز و بلال
گفت با حق کای [illegible]

نیست مخفی علم تو بیرون حال
[illegible] از جمله احوال

واقفی از [illegible] ای داورم
آنچه من گفتم باو [illegible]

گر شنود [illegible] کوه گران
در دل او [illegible] از گران

[illegible] او را در جواب
کای [illegible] جانت ز راه صواب

[illegible]

امتحانی داشتم در کار او
ورنه بر ما ظاهرست اسرار او

جان او را حجت ما شد قرین
کی شود زین گفته‌ها اندوهگین

از فنای خویش فانی آمده
عین آب مانده کانی آمده

با دو صد جنت فدای مقدمش
زنده که دارد جهانی از دمش

حور رضوان بهشت و هر چه هست
در ره او آمده چون خاک پست

هر که ما را شد از نهان آن اوست
زانکه دارد مغز خود بیرون ز پوست

اشارت در سعی نمودن طالبان صادق و یاران موافق بسوی کعبهٔ مقصود

خیز ای سالک اگر مرد رهی
ساز با من یکدو گامی همرهی

تا ترا روشن شود اسرار ما
با خبر گردی ز کار و بار ما

نیست کار ما بکار عقل راست
گر تو هستی مؤمن انکار بیجاست

بر مراد من اگر گامی نهی
پا بدار از سر حقیقت آگهی

چند باشی زیر هستی در حجاب
همچو خفاش از جمال آفتاب

هر دو عالم مطلع انوار اوست
چه میباید که بیند روی دوست

گر ترا این دولت آمد در کنار
محرم آید در حریم کردگار

قرب و بعدت بعد از این یکسان شود
وز ره دین کفر تو ایمان شود

چون شوی با ما در آنجا هم صفت
پی بری زین ره بسوی معرفت

معرفت الهامیست در دلهای ما
زو کند حل مشکلهای ما

[illegible] از آن علم لدن
[illegible] ذوق از اسرار کهن

[illegible] در زمین و آسمان
[illegible]

[illegible] جانت از اجلال
[illegible]

زین وجود [illegible]
[illegible] دولت [illegible]

در ره فقر از ارباب [illegible]
از زبان [illegible]

از دلم [illegible] سر میزند
[illegible]

[illegible]
منتظر از عرض [illegible]

تو

تو نه محرم درین سر ای امیر / که شوی با او درین غم دستگیر

از مقلد تا محقق فرقهاست / کار او حق‌ست کار او ریاست

این ز حق مملو و او از حق تهیست / کار این زان رو دوام آگهیست

آن ز خود خالی و او در ما و من / سرگران او از صفات خویشتن

نیست او آگه ز سر کار این / چون ندارد بهره ز اسرار این

او هوا را داشته معبود خود / زان نداشته زیان از سود خود

آن سر نفس هوا را کنده است / زان سبب کو جان خدا را بنده است

او مقلد از حقیقت مانده باز / گرچه خود را مینماید کارساز

روز و شب در فکر کار این و آن / تا برآید زو رضای مردمان

صحبت این صحبت دیو و دد / زانکه بیزارست ازین خو هر خرد

از چنین گمره بودن بهتر است / مهر او را ناگزیدن بهتر است

ره زن دین است او نه راهبر / نفع او نبود بجز غیر از ضرر

خدمت صاحبدلی جو مرکزین / چون گزیدی شاد و فارغ دل نشین

هر چه شد در سایهٔ اهل دلی / نبودش در راه هرگز مشکلی

ز اهل وحدت آید اندر روزگار / پخته‌ها در هر شکم از زردی کار

اشارت در بر ساختن خاطر از غیر در محبت ذو الجلال و مستغرق شدن در بحر شهود بر وجه کمال

در بیان

حکایت ابراهیم ادهم [illegible]

[illegible]

حیث

چیست وحدت از همه یکتا شدن / در صفت بی‌مثل و بی‌همتا شدن

سر برآوردن ز اسما و صفات / محو دیدن خویش را در بحر ذات

فارغ از قید اضافات آمدند / مقصد مقصود و حاجات آمدند

چون مرا آمد بوصلش دسترس / مشکلی دارم نکرده حل ز کس

از کسی گر حل شدی اسرار من / در شکستی رونق بازار من

مظهرم لیک در شکل بطون / زان سبب یکجا همی‌گویم سخن

گر فتد این پرده بیرون راز من / کی رسد سیمرغ در پرواز من

کار و بار من نه کار سرسریست / ای برادر این زبان زرگریست

هر کسی را نیست فهم این سخن / چون دهم من شرح اسرار کهن

محرمی باید درین راز ای پسر / تا بگویم حال خود را سر بسر

گم شده در بحر او او با ییم / گرچه دریاییم موج و یم

چون شدم مرزین میانه بر کنار / خواه بحرم خوان و خواهی جویبار

عارف معروفم اندر ذات خویش / هم خودم در ملک جان مرآت خویش

ذره‌ام گاهی و گاهی آفتاب / که صدف گردیده گاهی در ناب

که رهم که رهروم که رهبرم / گه ز کم کم گه از اینها برترم

که جهانم که جهاندار آمدم / که متاعم که خریدار آمدم

که محیطم گاه گشتم گاه نهر / گاه تریاقیم که شیرین زهر

[illegible]

من نیم غافل چو تو ای بوالهوس [illegible]

خلعت [illegible] نو [illegible] یافتن

بعد ازان از نو نوان یافتن

[illegible]

گر تو میخواهی که واقف از سر این / نه قدم در عرصهٔ حق الیقین

تا ببینی سر وحدت آشکار / فارغ آی زین وجود پندار

باید از هستی بجان رو تافتن / وصل حق با هستی نتوان یافتن

تا تو هستی هستی زنهاد در حجاب / ابر چون شد نور ندید آفتاب

اشارت در پرواز آمدن شهباز شوق از آشیان عالم غیب بسوی سالکان این راه بلا ریب

چون شود شهباز شوقت پر زنان / بگذرد در یکدم از هفت آسمان

دام تن را هر زمان بر هم زنی / یکان از سر وحدت دم زنی

زیر بال خود ببینی ملک تن / عالم لاهوت را سازی وطن

شوق اگر رهبر شود در معرفت / در طریق عشق آیی با نصیب

عاشقان را شوق باشد پایدار / نیست با این کار عاشق را مدار

مرغ جان را شوق آید پر و بال / کی رسی بی شوق در بزم وصال

گر سمند شوق آید زیر ران / در ره عشق آیی کامران

مذهب شوق از همه بالاتر است / شوق را افزون کن ار بزمت هوست

طالبان را شوق دارد در طلب / مایهٔ عشق است شوق ای بو العجب

گر نباشد مایه سود از کجاست / نیست بی سرمایه کار سود راست

اشارت در انس گرفتن عاشقان آگه و روی دل گردانیدن

عطا از لطف بار از تو نامدم [illegible]
شکر خود جای داده اندر دم [illegible]
تا کمال شکر تو بر وی [illegible]
[illegible]
صاحب [illegible] از این قرآن
از آن ملک [illegible]

ایشان از غیر درین راه و باز داشتن خود را از جرم و گناه

ای برادر هر که با حق انس یافت / روی دل از هر چه غیر اوست تافت

دید حق را و ز خود از خود شد تهی / این بود آری مقام آگهی

چون شود واقف درین حالت ز خویش / پردهٔ پندار برگیرد ز پیش

اندر آن دم مجلس آراید نگار / بخت عاشق آید آن دم سازوار

انس گیرد با حبیب اندر زمان / رخت بندد مهر غیرش از میان

بیند از دلبر بسی بازارها / منکشف گردد برو اسرارها

وصل دلبر را طلبکار آید او / گوهر جان را خریدار آید او

بر سر بازار انس آید بدار / تا کند خود را فدا منصور وار

چون شود در انس طالب با مقام / ذکر حق را او رد جان سازد مدام

صاحب سر گردد اندر بزم دوست / دوست را در خلوت جان محرم اوست

چون شود مرآت دل صاف از کلف / اندرو ظاهر شود صد گونه کشف

بپرد او سیمرغ قدرت پر زنان / در زمان آید فرود از آسمان

زیر بال خود بگیرد هر چه هست / پایمال اوست از بالا و پست

قاف تا قاف جهان آرد بچنگ / قوت سازد ور آن دم بی درنگ

جز خدا چیزی نماند ای فلان / صوفی ابن الوقت گردد بعد از آن

علم او در علم صوفی تو نیست / هیبت اندر نزد او پوشیده نیست

صوفی آن باشد [illegible]
در میان جان [illegible]
فارغ از جسم [illegible]
این سخن [illegible]
اشارت در احوال آن [illegible]

جان او ذوق هدایت یافته / بهره از نور ولایت یافته

روز صایم بود شب قایم مدام / ذکر حق گفتی نهانی بردوام

مرغ روحش زین زبان این دامگاه / تا کند پرواز سوی قصر شاه

دل گرفت از دانه دامی که بود / رفت بر باد از دوی آنکه بود

موج زد دریای عشق اندر دلش / سخت‌تر شد هر زمانی مشکلش

هر نفس گشته تهی از خویشتن / تا بپوشد حجاب جان و تن

روز شد دلدار یکدل با دل است / روز و شب افتاده در دنبال اوست

نه وره صبر و نه آرام و قرار / همچو نی نالان بهرسو زار زار

گر شدی او از صوت خوش استماع / چون کبوتر خواستی اندر سماع

سینه ریش و پیرهن کرده قبا / دامن افشردی گفتی مرحبا

خویش را از اهل تمکین مینمود / بیخبر زین نکته کو صاحب سکر بود

خاطرش در بحر عرفان بود محو / یکقدم زان ره نمی‌آمد بسهو

نوبتی پرسید شیخش کای مرید / باد احوال تو هر دم بر مزید

گر تو هشیاری سبکباری چراست / ورنه مستی لاف هشیاری چراست

گر نه بینی کرده آن ای بیخبر / چیست داد اهل دل را دردسر

از تو و رقص یاد آمد خاص و عام / دام تزویر تو زرق ای ناتمام

رقص نبود آنکه هر دم بر پری / رقص آن باشد که از جان بگذری

گر بدی صابر شدی کارت تمام
من ز تو بیصبر بودم بس ندیدم
هر دو لیکن جمع نتوان داشتن
خود ببینم هم بزرگ اهل فن
آن بصادق زین دو اصل پیر و مرید
منفعل گشت زین اهل یقین
گفت ای سر دفتر ارباب دین
نفحه‌ای از حضرتت افتاد بر من
وز تکبر کشید از خصال ناپدید
توبه کردم زین پس از کبر و گزند
صد ره او بر استقامت پر پیچ
زانکه بسیار دور ما در خانقاه
از قضا روزی بمردی در خانقاه
در رسید هر شیخ آن جایگاه
ناله اندر نوا

ناله اندر نوا آغاز کرد / مرغ جانش از قفس پرواز کرد

شورش از وی فتاد آنجایگاه / کز دلی خلقان بر آمد دود آه

آن اسیر درد همچند سوخته / شمع بزم وصل را افروخته

سرفراز آمد چو موسی کلیم / سرفرازی دیده در زیر گلیم

چون بسمع او رسید فغان خلق / خواست تا سر بر زند از زیر دلق

آتشی افتادش اندر ملک جان / گرش از آن سوخت مغز و استخوان

فیض ذاتی چون نمودش سربسر / اندرین حالت تجلی جان سپرد

بر مراد پیر چون بودش مراد / این سعادت در بری او گشاد

شد درون اندرم محرم بزم وصال / در حریم وصل او شد پایمال

صد هزاران جان فدای آن زمان / در ره معشوق از هجرش نهان

اشارت در توفیق یافتن آن بادشاهی که بسر وقتی درویشی رسیده و در نصیحت او متأثر گشته و ترک سلطنت خود گرفته

بادشاهی بود او را یک پسر / بر مراد آن پسر بردی بسر

هر چه گفتی با پدر از نیک و بد / شه نکردی حکم او از لطف رد

روز و شب میخواست از پروردگار / کان پسر ماند بعالم یادگار

جانشین گردد بملک و سروری / سرفراز آید رعیت پروری

نور چشم اهل عالم گردد او / خسرو کشور و سرور گردد او

گر نبودی عزم غازی نامدار
هر کجا رفتی بعزم آن شکار
بستی او سر در پی صید شکار
سیم و زر کردی فدای هر سوار
تا شود خندان چو غنچه از دو یار
انتها بیش آنکه از راه کرم
چون پسر بابد ابد بیست و یکم
نوبتی آن شاهزاده عالی نسب
گرد با خاصان خود و اهل طرب
بار نتازی کی دیو دولت بکار
شد براند راه در دولت گاه
بر سر اعدا لشکر گرده‌ای
هر کجا بودی بغیرت سرفراز
بس بدو در دی کامد فرا
سیم و زر افتاده اندر دامنش
ره با بدار حکیم

بهر صیدی کش عجب چندین گروه
صید لطفش کن اگر داری عروج
صید او صد زو صد داد و خواه
بهر بهر سو زو ز خود داد نیست باه
تو چرا غافل از خود دایم ز شاه
تو چرا غافل ز روز قیامت اینکه کار
چون شود در روز قیامت روز کار
عدل نیکو بهره ز تو بهر روز آن
عیش تو چون بهره عیش رایگان
اندر آن بی رشته عیش و جاه
گفتن این بهره دارد و عز و جاه
این بهره دارد و عز از گناه
نیست خبر از ره نخوت و لیس
تو بدین شاه و گدا آنجا و بیست
نیست دولت بلکه عین نیستیست
دولت آن باشد که باید در دوام
دولت آن باشد که از روی شاه کام
در قیامت گرداری ...
عیبت این دو ... نیست

سیم و زر کردی فدای مقدمش | تا شود خندان چو غنچه از دمش
الکاشش اگر از راه کرم | کین پسر باشد همیشه محترم
نوبتی آن خسرو عالی تبار | کرد با خاصان خود عزم شکار
بانگ تازی و بوزه طبل باز | گشت اندر راه دولت کارساز
آن پسر را کرد با خود همعنان | شد سپاه شاه بروی شادمان
در بر افکندی لباس نیلوفر | همچو خورشیدی که آید در نظر
در کمال حسن و اوج دلبری | بود آن شهزاده چون کبک دری
ظاهر از سیمای او صنع اله | حلقه در گوش در او مهر و ماه
بود اندر راه دین دیوانه | شمع وصل یار را پروانه
سر فرو برده چو اهل صبر شکیب | تا شود اعیان بر او بهر از نهیب
بر سر او رفت مردی پرستیز | بانگ بر وی زد که ای دیوانه خیز
میرسد شاه جهان آزار پی | با نفیر و کوس و چنگ و عود و نی
بهتر آن باشد که آی بر کنار | تا نماند از تو در دلها غبار
چون شنید این قصه آن مجنون مست | دست از جان شست از پا در نشست
دور بخت تیره با خود طبل جنگ | راه را بر شاه مجنون کرد تنگ
در خروشش آمد بسان نره شیر | شد بخیره در سخن گفتن دلیر
گفت ای سلطان دارالملک دین | زیر فرمانت همه روی زمین

نیست این دولت مگر که قرب دوست | هر که را این هست دولت زان اوست
دولتی کو را زوال آید پدید | خاطرت را زو ملال آید پدید
این چه دولت باشد ای گمکرده راه | توبه کن زین کار غدار خیره آه
زان نصیحت شد مؤثر بادشاه | از دل آن حسرت برآمد دود آه
باز شاهی دولت عظمی گرفت | تیر عشق اندر دل او جا گرفت
پیرهن زد چاک رو در ره نهاد | تاج و تخت و خسروی از سر نهاد
دل گرفت از خویش و از فرزند زن | نه غم شاهی نه فکر و وطن
نوکران آنجا فغان برداشتند | جمله از جان ماتم شه داشتند
آن پسر زد چاک بر تن پیرهن | کای پدر رحمی نما بر حال من
چون عزیزم کرده خوارم مکن | در فراق خود گرفتارم مکن
با پسر خوش گفت شاه نیکبخت | کی ترا بادا مسلم تاج و تخت
نیست بیرون زین دو حال ای دلربا | یا بتن خواهد جدا شد یا بجان
گر بجان باشد جدا آید ز چیست | در قضا جان پدر تأخیر چیست
ور بتن باشد جدا ای غم مخور | یک دو روز صبر کن بر هم مخور
هرچه بودش از سپاه مال زر | یک بیک را کرد تسلیم پسر
رو بگردانید از خیل و سپاه | خیرباد کرده شد زانجا بگاه
آشنای یافت اندر کوی دوست | زد قدم زان رو بجستجوی دوست

دوست میگفت و بهر دو میبرید
از قضا از زاده بروی کار رسید
از قضا خان و مان برباد داد
دید چون خود را بعالم زاده
دید چون سر رشته جولی در طلب
گفت ای جبالی روز و شب
در بیابان جبالی تشنه بحر
میشد و سامان خوردن از ابر بلا
خشم از جان ابجر حسن بلا
ای گرداری ای جاهل غم
از فریب سر رشته پامال غم
داده از کف عنان خشنساب
داده از کف صبر و قرار
بینت در زندوده صبر
سینه دارا از بشر ایجوش بلا
همچو سیمای کنون در اضطرار
گفت بار او

[illegible]

گفت با او کای رفیق مهربان
آمده از دست دل کارم بجان

بیقرارم از غم آن کس که او
داده ما را و ترا این گفتگو

عرش و لوح و کرسی سرگردان اوست
هر نفوسی کو بود حیران اوست

این بگفت و رفت از خود در زمان
شورشی افتاد در هفت آسمان

زین جهان بی مدار او چون برست
جان بجانان داد و فارغ دل نشست

روح پاکش دولت دیدار یافت
در حریم حرمت او بار یافت

ای خوش آن عاشق که جان بازد چنین
آید از حق هر زمانش آفرین

ای برحمت کار ما را ساخته
از کرم بر حال ما پرداخته

کرده ما را محرم سر الست
برتر آمد قدر ما از هر چه هست

اشارت در ندامت گناه و بازگشتن بسوی حضرت اله و روی دل بعذر آوردن از روی درد و حسرت و آه

گر تو خواهی سوی حق عزم سفر
در ره او از سر جان درگذر

زاد ره از درد و غم آماده ساز
در حقیقت رو نه از راه مجاز

هر چه غیر از حق بود نادیده گیر
مهر او را در دو عالم در پذیر

سلب کن اثبات هر چیزی که هست
تا ترا هستی حق آید بدست

نیست موجودی بجز پروردگار
آنچه بینی غیر او معدوم دار

اوست خلاق زمین و آسمان
در ازل او روزی رسان انس و جان

[illegible]

محو بیند جلوه را در خویشتن
وا رهد آندم ز هستی ما و من

هر چه بیند از نهان و آشکار
نیست نزد او بغیر از کردگار

علم او معلوم گردد در صفات
ذات او فانی شود در نور ذات

چون خضر از خویش فانی آید او
عین آب زندگانی آید او

تا از او کار جهان گیرد نظام
می نهد از جمع سوی فرق گام

دایما دارد سفر اندر وطن
کرده دایم خلوت اندر انجمن

کرده اندر کشور حق الیقین
دیده دل روز و شب خورشید بین

بهر او یکسان بود بالا و پست
زانکه شهباز هوای قدس است

چشم او با خلق و جانش در شهود
لیک خود را اندرین صورت نمود

کارسازی دارد از راه یقین
تا بر آید از گمان سوی یقین

پرده بیند او رها از هم درد
خلق را آن پرده سوی حق برد

ره نماید بهر سبحان جان و تن
بر تو خواند آیت حب الوطن

نفس سرکش را کند پامال او
در ریاضت آردش اینجا نگاه

جمله اوصاف مرا برهم زند
کس نمی یارد که اینجا دم زند

وانکه سر کرد حجاب خود نبست
ماند محجوب از خدا آن خودپرست

در قیامت گردد از خود شرمسار
دل نهد در محنت روز شمار

چون نبود او در شناسایی بدست
کر جزای خود کشد افعال بست

چون گشادی چشم اسرار نگر / در نظر چیزی نیاید جز خدای
آشنای یابی اندر بزم دوست / بعد از آن هم دانیکه جمله عالم اوست
گر شناسا گردی از روی یقین / دیدهٔ جانت شود خورشید بین
پرده برگیرد ز روی آن نگار / بر تو گردد سر وحدت آشکار
هر چه باشد جمله برخیزد ز رو / نقش فانی گم شود این جایگاه
هر چه آید در نظر جز او فناست / آنکه فانی نیست ذات او خداست
گر ترا حاصل شود از لطف رب / در ره او دیدهٔ حق بین طلب
باشی دایم طالب دیدار او / باز چون پروانه جان در کار او
گر چنین کردی برستی از وجود / رو نماید بر تو اسرار شهود
فارغ آیی از دو عالم ای پسر / دولت جاوید یابی سر بسر
بر تو بگشاید در معنی ز غیب / همچو ماه نو برون آیی ز جیب
برتر آمد رفعتت از نه فلک / خاک پاکت سرمه کرد اندر ملک
بر تو میشد نیاز زمین و آسمان / حلقه در گوشش درت کروبیان
کرده بار امانت را قبول / قدسیان حیران آمده اینجا و کل
کار عالم را نظام از ذات تست / عرش کرسی صفحهٔ آیات تست
شهسوار ملک سوقی توئی / محرم اسرار لاهوتی توئی
یار را محرم توئی راز کو کسی / ای دریغا غافلی از خود بسی

[illegible]

کردم از جام محبت سرگران / بر زدم اندر وصف گرد بیان
گام خود از نه فلک بالا زدم / خیمه اندر طارم اعلی زدم
محترم گردم به بزم کبریا / برکشم آنجا ز سر کبر و ریا
همچو شاهین پر زدم در لامکان / زیر پا گیرم زمین و آسمان
گر شود فانی ز خود اندر صفات / زورق اندازم روان در بحر ذات
ناگهانی هاتفی آواز داد / کای ز تو عمر گرامی شد بباد
گشته در اندیشهٔ خود پایمال / کی چنین کردند ارباب کمال
رسته از اول نظر برداشتند / خویشتن را مرده سان پنداشتند
گر ترا ای بنده در دل میل ماست / نیست کار ما بدین اندیشه راست
تا نبازی جان و تن در راه ما / کی شوی شایستهٔ درگاه ما
نه قدم در ره گذر زین گفتگو / یکنفس فارغ نباش از جستجو
گر ز آید درین ره مشکلی / دست زن در دامن صاحبدلی
استعانت جو ز ایشان ای پسر / امر ما اینست از جان در پذیر
چون بگوشم این ندا آمد ز غیب / شد بری آئینهٔ قلبم ز ریب
خدمت ایشان را ابد کردم فزون / زان سبب گشتم ز ارباب جنون
از صغار سند تا پنجاه چار / خدمت این قوم کردم اختیار
یافتم در دین از آن روشنی / نه مطیع خاتمم دیو و پری
خاکپای جمله را از آن ره کنم / چون سلیمان گشتم کحل البصر

این بیعت ... [illegible] اولیا را از دل و جان بنده [illegible] اشارت در ملازمت شیخ عبد العلی [illegible] ضعیف [illegible] در تصوف [illegible] از کرم

از کرم خواهیم ما ای با خبر — دُرّ عشق از بحر چون آرم به بر
گفت ای جان پدر گفتن خطاست — این سخن در عشق باری نیست راست
هر که شد در عشق از اهل طلب — مهر خاموشی نهادندش به لب
نیست شو در عشق از خود سر بسر — عشق را خاصیت اینست ای پسر
هر که شد در عاشقی از خود بری — یافت آخر عز و جاه سروری
در سر او ملک دولت شد قرین — شد عروس عشق او را همنشین
گر تو داری میل عشق ای بو الهوس — ترک جان باید گرفتن هر نفس
تا نگیری ترک جان در راه دوست — کی برآری مغز خود بیرون ز پوست
کار عاشق کار جان بازی بود — هان نپسندد که او این بازی بود
جان ز بهر صرف جانان کردنیست — در ره معشوق احسان کردنیست
آنکه جان در راه دین ایثار کرد — خویش را شایسته دیدار کرد
چونکه او شایسته دیدار شد — از جهان خویش برخوردار شد
در حقیقت دولت جاوید یافت — ذره بود او پرتو خورشید یافت
شد جهان روشن ز نور طاعتش — بر فلک پیچید قدر رفعتش
بنده فرمان او آمد ملک — پایه قدرش گذشت از نه فلک
سرفرازی یافت اندر راه دین — کار او رونق پذیرفت اینچنین
منکشف شد بر وی اسرار عجب — در حضور راز روی جانانه روز و شب

تو ز راه صدق از راه یقین
محو شو از ما سوا رب العالمین
چون بباشی هستی از خود بیخود و
این سعادت از خدا دولت بود
تا نه هستی هستی از بین دوری
هست تو تا سوی حق ره بری
چون برستی ز هستی ای پسر
هر چه کو هر ره جوه محبوب سر
لیک خود در راه هستی با بال بین
مرغ روحت زانکه ار اندوخته
صد بلا بستر ره و پای بند
در خیال است بودن تا ره روی
پای بند هستی این چنین
سبب بستن کی ز این گذشتی

چون گذشتی از خود و بحر و تمام — ختم گردد کار خود در والسلام
حاصل آمد نور عقلت را کمال — وا رهی ز اندیشه‌های قیل و قال
نور عقل آمد دلیل راه دین — تا نماید ره سوی عین الیقین
منکشف سازد بتو اسرار آن — هر چه باشد آشکار و نهان
در ره پیرست عقل خود بدست — نه قدم تا قرب حق آری بدست
زانکه آمد عقل تو تعلیم گوی — هر چه میجوی ز عقل خویش جوی
همچو طفلان مانده در ره گذر — بی معلم کی بری این ره بسر
عقل او در اندیشه را فرمان پذیر — دست دار از جهل راه عقل گیر
عقل هر عیبت آردش در نظر — کاندر و ظاهر شود عیب و هنر
گر هنر باشد بغایت خوب دار — ور بود عیب آن ز خود مسلوب دار
عقل را از جوهر جان ساختند — بس در او نور عیان انداختند
نور عقل آمد بهم آمیخته — خون عاشق شد در آنجا ریخته
جمع فرق آنجا از آن دارد ظهور — فرق جمع عقل آمد محض نور
عقل سوی فرق ره بنمایدت — نور سوی جمع در بگشایدت
مدرک این هر دو علم آمد بدان — آن بدین موقوف نبود این بآن
هر یکی در راه دین شد کارگر — کار باید کرد اگر داری خبر
مرغ روحت را بود زین هر دو بال — بال پر بگشا اگر خواهی وصال

ملک جان آمد ز راه ممتحن
صحبت این دید بینی ای دو تن
بهتر از خود و نفس این دو را
جهل از عزم ایام درا
کی برستی از غفلت را آمدی
پاس دار هر دو این دو را بجای
هر دو ببین را از سر جان بری
هر نفس کان عقل را از خود دوری
هیچ یک نبود عقل نبود کار
بهر زاران دو راه از روی کار
بود و صد بار راه ما را صفات
عقل بارا ره کاید با نفس دو گزند
بعد زان ای جوهر دوای بو العلو
بیجزا دو در تو ای مشغول
زان نبار رو دستی

عمرها اندرین ره میرسی
سالکی را از کرم مشکل کشی
هست آن طالب که طالب را امام
طالب آن جوید با ید شد مدام
طالب آن جوید بود از این بیر
تا تو اندر بند هوا نفس بیر
کی شود نور حقیقت رهبرت
کی شود از خود بدر عقل رهبر
دست کبر و هوای از خود بدار
گر تو بیسر و پا ز وصل ای بیخبر
عقل سست از حکم نست این کار راه
گر ترا عقل است در راه کن
چون درین عالم نباشد راه بین
تو اسیر عالم روحت ای عزیز
در بلای نفس و بی ره افتاده ای
ترسان بروان بی برگ دل و دین
جامع بر

ورنه هستاد است عقلت کار ساز
رهت گفتم با تو با او کج مباز

کار بی عقلان از او ناروا است
نیست کار هیچکس جز عقل راست

گر بنور عقل روشن دل شوی
در طریق معرفت کامل شوی

کاملان را عقل باشد بر کمال
عقل ناقص را بود زان در زوال

بس کمال عقل باید خواستن
خویش را در راه دین آراستن

نور بیند در همه سرای نا تمام
ظلمت خود را نهاده عقل نام

نیست عقل این بلکه قطاع ره است
این کسی داند که عقلش همره است

دارد او پیوسته در فکر معاش
گر بجا بیند شود اسباب عیش

چون سگان از بهر روزی در بدر
میدواند عقل تو ای بیخبر

از پی این عقل نابالغ مرو
ای دریغا نقد عمرت شد گرو

بر تو دیو جهل گشته راه بر
خیز استغفار کن با ناله سحر

نیست این اندیشه های ناصواب
در قیامت حاصلی غیر از عذاب

دست ازین فکر و خیال خود بدار
وصل دلبر را طلب کن مردوار

نفس کافر گشت از روی یقین
می برد هر دم ترا از راه دین

میگشاید بر تو در از کبر و آز
گر دهم من شرح این گردد دراز

ور نگویم محو میماند خیال
شد زبانم چون زبان قال لال

تا نگردد نور یزدان رهبرت
کی برد فکر خرد در دو سرت

جای تو برتر ز مینها است
عالم جان مسکن ماوای تست

تو همای آشیان قدرتی
شاه باز جان فضای حضرتی

بودن اندر عالم اجمال چیست
بهر تفصیل تو این اجمال چیست

با تو داره یار تو بازارها
در نهاد تست او را کارها

نغمه انا عرضنا ساز کن
در سرای لامکان پرواز کن

سر برآر از جیب هستی یکنفس
قطع کردم قصه را ای بوالهوس

اشارت در گرفتن باده وحدت از دست ساقی با رفعت سرگران شد از خمار غفلت و بدست آوردن سررشته دولت بعنایات حضرت عزت

ساقیا برخیز جام می بیار
زانکه ما را ابر سر آمد روزگار

برکش این دم در میخانه را
پرکن از می ساغر و پیمانه را

تا شوم مست از می وحدت مدام
سرگران گردم بعالم صبح و شام

نیست یکدم تاب هشیاری مرا
باز بیرون زین گرفتاری مرا

طاقتم شد طاق زین اندوه و غم
سوختم در آتش لا و نعم

ده صلای باده خاص و عام را
عرضه ده بر مفلسان انعام را

اندرین میخانه میخواری کنیم
در خرابی و سبکباری کنیم

دامن از ننگ دو عالم برکشیم
همچو مردان طبل مردی درکشیم

بیخبر گردیم از کون و مکان
وارهیم از هستی نام و نشان

از وجود بیسر و پا دوری ان نعیم
در سرای لامکان جولان کنیم
مست و بیخود از خود افزون کنیم
بی نفس این بیسر و پا کو بیان کنیم
پای کوبان کف زنان گوییم بود
جرعه این باده از جام وجود
زنده ایم این بیسر و پا را دلیل
وجبای این منشیان ای وجید
جلوه این سر ازین سر و تو بیم
جلوه پس صدف این ایزد تو بیم
بهر آن این زینت ازین جان و دل
مست شد اندر سر جان و تن
جان و دل در راه او کردیم فدا
زان شدیم مست از می جام بلا
ابد و جبر را

این هدایت را از آن رو یافتم
در تصوف مو بمو بشکافتم

معرفت باید درین ره مرد را
کین بود سررشته اهل درد را

گر در آید طبع من در گفتگو
در معنی میشکافم مو بمو

در قلم آرم صفای سرمدی
زانکه سرمستم ز جام ایزدی

مست را از مستی ره آرد سخن
این بود خاصیت جام کهن

نیستم هشیار تا گردم خموش
تا شوم از پای تا سر جمله گوش

چون بریدیم از سخن در بر گشاد
مهر خاموشی بلب خواهی نهاد

چون ازین میخانه جانم شد بجوش
جان فدای صوفیان درد نوش

بزمگاه عیششان دار الشهود
جمله مستغرق شده در بحر جود

فانی گشته از فنای خویشتن
در بقای محضشان باشد وطن

همچو ذره پای کوبان از صفا
از می وحدت همه مست خدا

فارغ از چون و چرا دل از مکان
در سرای لی مع الله بیگمان

وقت آنان خوش که از روی یقین
گشته آباد از قدمشان ملک دین

گاه بر عرش و فرش ابر هم زنند
که ز عجز نیستیشان دم زنند

کس نمیداند چه باشد سر این
آفرین باد بر آنها آفرین

هر کرا خواهند اکابر میدهند
در لباس مسکنت شاهی دهند

اشارت در صفت تجرید از دوئی اتحاد و قدم نهادن در عرصه توحید

در عبادت در ریاضت در دقت (?)
[illegible] از سر صدق
کای برادر رو بشتاب از راه دین
عادت ارباب دولت را از این [illegible]
[illegible] بر وی قلندر [illegible]
در ره [illegible]
[illegible]
در ریاضت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از سر بیان [illegible]
رو چو غواص

رو چو غواصان مجرد شو ز خویش
زانکه داری بحر گوهر بار پیش

در محیط دل گهر آری بدست
گر شوی تجرید ای مغرور مست

از ازل ماهان ای حرف [illegible]
اینچنین شد مذهب اهل قمار

نقد و نسیه هر دو در هم باختند
در بساط قرب حق در باختند

دولت اکسیر این آیین او است
رسم ارباب محبت دین او است

اشارت در صفت آنها که آیینه دل بصیقل محبت جلا داده اند شعاع آفتاب جمال محبوب را بدیده جان مشاهده نموده اند

ای ز تو پوشیده اسرار نهان
زد علم نور حقیقت در جهان

شد منور عالم از انوار او
لیک مخفی همچنان اسرار او

کم برد کس پی بسر وحدتش
این بود آری کمال غیرتش

گر کنی خالی دل از غیر ای پسر
اندر و محبوب آید جلوه گر

ملک جان شهر شود از عکس آن
در نگنجد در زمین و آسمان

اندر آندم وارهی از خویشتن
بینی او را بی حجاب جان و تن

مست گردی همچو آیینه ز نشاط
بهره یابی از تجلیهای ذات

زان تجلی باکه تابد در صفت
این بود آری کمال معرفت

عشق آتش در جهان افروخته
عقل در راه تفکر سوخته

پای علم از عاجزی آمد بسنگ
اندر آن وادی ازین ره گشت لنگ

[illegible] زبان خامه زین [illegible]
[illegible] ذوق حال اندر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اشارت در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جذبه آمد او

جذبه آمد کرد او را از هستی بری | سوی حق بردش چو باد صرصری
اتصال دارد او را بر ملا | شد در آندم صاحب ذوق و صفا
شاهد جان آمد او را همعز | بی تعلل هر نفس در بحر و بر
گر کشد دلبر بروی خود نقاب | گر شود بیرون ز پرده حجاب
گاه غالب گاه مغلوب آید او | وصل را هر لحظه طالب آید او
گه چو عفو احسان رود در بحر ذات | گه برارد سر ز بحار صفات
ای سلیمان خیز رو در کار کن | هیچ دا از خود عزم این [illegible] کن
چون حجابات تو آمد بود تو | ترک خود کن کین بود بهبود تو
تا تو در بند خودی هستی به بند | کی در آید صید فیضت در کمند
محو اندر هستی معبود شو | در صفات کبریا نابود شو
سالکان را این صفت چون رو دهد | هستی موهوم را یکسو نهد

اشارت در نفی وجود غیر و اسقاط موهوم حقیقت و بیرون آمدن از قید هستی و قدم در راه طریقت نهادن و بچنگ آوردن گوهر مقصود [illegible]

ای عزیز این نکته از من در نگر | محو کن نقش خود از لوح ضمیر
باش اندر نفی هر چیزی که هست | تا ترا هستی حق آید بدست
گر تو رو از هستی خود تافتی | بیگمان میدان که حق را یافتی
این روش زنهار سالک بود | هر که رو زین تافت زین [illegible] بود

چون شوی فانی بقا یابی بدو [illegible]
[illegible] ربوبیت [illegible]
[illegible] بقای [illegible]
[illegible]
اسرار هویت [illegible]

اسرار هویت است شرط طلب الله حق و در جمع بیند از هستی از رو غیرت

گر بنور علم خود گردی قرین | یا بنور در کشور علم الیقین
منکشف گردد ز ماهی تا بماه | در رسد بیک قبول از پیشگاه
خلعت از نور حق در بر کشی | از گریبان یقین سر بر کشی
وارهی از هستی پندار خویش | اطلاع یابی بر اسرار خویش
بر کشی دامن ز هر آلایشی | خاطرت یابد از آن آسایشی
دیده باطن اگر بینا کنی | در میان اهل عرفان جا کنی
آنچه پنهان بود ظاهر شد عیان | کاندرونی شرح گنجد نی بیان
هر که در بحر یقین انداخت شصت | گوهر حق الیقینش داد دست
مرغ روحش در دم جان فشان | زد نشان دیده و از خود شد بی نشان
بر فراز شاخ وحدت جا گرفت | بر در حق الیقین ماوا گرفت
شد مقامی لی مع الله آفرین | آفرین باد ابر آنجا آفرین
بال نه بند ار یکه آسان است این | زد عاشق برتر از جانست این
صدهزاران سالها در بیشه خار زیست | تا خود این دولت نصیب جان کیست

اشارت در یافتن گوهر مقصود از بحر حق الیقین بدست آوردن و سر از گریبان محجوب بر آوردن و درخت هستی بتاراج جاه تا فنا دادن

چون نداری وقت در هر سود و | کارها در بند وقت آمد گرو

[illegible] صاحب [illegible]
اندران ساعت [illegible]
درمیان [illegible]
ای چون [illegible]
[illegible]

بر عبث عمر گرامی باختی | قدر وقت عمر را نشناختی
چون نیامد حاصل عمرت بنقد | چون شناسی وقت را از غیر وقت

اشارت در تمنای تحصیل مقاصد در روی در طلب آوردن
و قدم صدق در بادیهٔ جستجو در نهادن از کوه معرفت خبر یافتن

ای که ره میجوئی بر سود طلب | در تو پیدا و تو غافل این عجب
در تکاپوی ز حیرانی خویش | مانده تو در پریشانی خویش
یوسفی داری نهان در چاه دل | کز جمالش ماه خور گشته خجل
تو چو یعقوب اندرین بیت الحزن | مانده اندر فکر کار خویش
دیده نابینا ز هجران ساخته | نقد جان در راه او درباخته
وقت شد کز مصر جان آید حزن | یوسف از چاه آرد سر بدر
چشم دل روشن شود از طلعتش | ره بر سوی حریم حضرتش
رنگها برخیزد از پیش نظر | عالم بی رنگ گردد جلوه گر
شاد گر غم جمله برخیزد ز راه | کفر و دین بر هم خورد اینجایگاه
نی تو مانی و نه من مانم نه غیر | عارفان را اینچنین افتاد سیر
هر که خود را از تعینها کند | بر فراز تخت تمکین جا کند
اهل سکر اینجا نه رهبر آمدند | بیخود و سرمست بر در آمدند
بی خبر از خود نه از اغیارشان | این بود از بهر همیشه کارشان

مست بر آنکه ز هشیاران کنند
کار صاحب صحو باشد دلبری
زانکه میداند رسوم رهبری
سر شکند سر ز اسرار او دهد
دارد او از شیب و فراز ره خبر
سالکان تکمیل شد زین رهگذر

اشارت در عدم التفات در نظر آمدن
خداوند تعالی گرفتن و در گذشتن
بخود و گذشتن و بیخود بودن

ای رفیق که نه با خود و از بیخودی
هست این آیین و آیین بقای آن ولیست
هست چندین بیوفای ...
وز خدائی خود هم ... این ره دین

کتابخانه موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی
تاسیس ۱۳۰۲ هجری شمسی

این اشر بنود طریق بندگی | وه چه بودی گر نبودی آدمی
گر تو خواهی دلبرت آید ببر | ترک خود کن هر نفس ای بیخبر
شو بری از خویشتن اینجایگاه | زانکه در وحدت دوئی نیست راه
چون دوی انجا نمی آید بکار | ترک خود باید و گرنه ترک یار
هر که اندر کوی نابود نیست | در زلیخا کو بشر کور است یوسف نیست
زانکه اندر عالم کون فساد | در نگنجد حلول اتحاد
گر ترا در سر هوای کوی اوست | غائب از خود باش حاضر شو بدوست

اشارت در صفت شیخ ابوالعباس قصاب و سؤال کردن سائلی
از مقام آگاهی و جواب دادن آن رهبر عارفان او را از راه تحقیق

شیخ ابوالعباس قصاب آن امام | بود اندر دین بسی در تمام
ره نمای سالکان در راه دین | مقتدای عرصهٔ حق الیقین
پیشوای اهل عرفان آمده | عارفان را تن گشته او جان آمده
ز و یکی پرسید کای عالی نفس | نیست در عالم نظرت هیچکس
جست آگاهی بحق بر گو بمن | تا شوم فارغ دمی از خویشتن
در جوابش گفت آن پی برده راه | بادی تحقیق مقبول آله
گر تو خواهی آگهی از حق بدان | خود همه خود را برون آر از میان
تا تو در بند خودی آگه نه | در طریق عشق مرد ره نه

چون تو از پندار خود بینی واری
بعد از آن با یکمال آگهی
جز خدا در خود نه بینی هیچ چیز
وادی غفلت بر آید العزیز
زانکه سر از دل بر آید در وجود
ز آنکه اسرار در دو عالم اندر نهان
بر تو ظاهر گردد اسرار نهان
نقش غیرت را ز غیرت بر کند
پرده موهوم هستی را فکند
با سوی کار از حق تعالی کار وحی
این بود سعادت و نعمت در دو جهان
غائب از خود گردی حاضر با وی
مغز دولت را بنوش آری ز بحر
آنکه اینجا که در ملک وجود
اندر وجود غیر نماند جز شهود
نام و حال وی

شاهد حال وی این حال پسر	نیست کس را ره بدینها سر بسر
تحت فوق شرق غرب بس سر بسر	جمله یکتا باشد ایجان پدر

اشارت در نسبت درویشی که در رم عشق بیقراری مینمود و زنگ حب از آئینه دل بصیقل ذکر محبوب می زدود

بود درویشی زدرد عشق زار	روز و شب در جستجوی وصل یار
بار میگفت بهر سو میدوید	از قضا دیوانه اورا بدید
بانگ بر وی زد که ای بدروی	از چه روی رو بهر سو باز گوی
گفت دارم وصل دلبر را طلب	در طلب گشته ام زان روز و شب
لیک از آن دلبر نمی یابم خبر	حسرتی دارم کنون زان رهگذر
خون دل خوردم درین وادی مدام	یکنفس راحت ندیدم صبح و شام
بر مراد من نیامد آن نگار	مانده ام زان ره گذر در زیر بار
گفت آن شوریده کای مغرور مست	داده سر رشته دولت ز دست
گر تو بودی طالب دیدار او	کی گرفتی دیده از دیدار او
دوست با تو همدم تو در طلب	او بتو نزدیک تو دور این عجب
چیست حاصل زین همه خواهی خورد	دیده باید بد دست آورد
تا ببینی دوست را بر هر نظر	او است اندر ملک جانت جلوه گر
چون شود چشم دلت روشن بدو	رو بهر سوی که آری روی او

چند باشی زین طلسم اندوه گین
چشم دل بگشا ببین جانا ببین
نیست پیدا از تو هم جز حجاب هست
نیست پیدا ... پای بست
تو جدا ای از برای ... وارد آزاده ای طلب
خویش در هم دار ... شادی طلب
... جان شادی طلب ... کار آمدی
گر بجان او را طلب ... آمدی
وارد او و صاحب ... انکار نیستی
چون بفرمان اندر ... در نیستی
... خود را از ... قدم کردن درست
چون نظر اندر ... انجمن ... نخست
خلوت اندر ... شرق غرب ... جم
تحت فوق ... اینجا و نظر
جمله یکتا ... در حجابات

در حجابات از میان گردد بری	در حجاب تا بجانان بنگری
کثرت و وحدت نیامد پیش رو	زانکه اندر هر دو نبود جز اله
گفت روزی اهل دردی بر ملا	آن بجان پرورده در دبلا
عارف آن باشد که اندر طشت آب	در هوا ابر بیند آفتاب
میکند شست از ره مکر اهل دل	کز قدومش حل شدی هر مشکل
در جوابش گفت شیخ نامدار	رحمت حق باد بر وی بیشمار
آنکه دارد وقت خود زیر دست	پیش او یکتا بود بالا و پست
نیست در عالم بجز یک نقطه دان	در زمین باشد و گر در آسمان
در شهود مطلق این حاصل شود	این کسی داند که دریا دل شود
چون اضافت از میان برخواست	این در نزد صوفی راست است
صوفی صافی دل آمد اهل راز	در حقیقت باش خواهی در مجاز

اشارت در طلب گوهر مقصود و از بحر وجود بیرون آوردن بجو غواصان عرصه لاهوت و رسانیدن بغواصان بازار شهود

ای شده غافل ز سر کار خویش	چند باشی بیخبر زاسرار خویش
خیز در خود نه قدم مردانه وار	گوهر معنی ز بحر دل برار
با ملکش زین بحر پا بر نهنگ	یا بمیر یا گهر آری بچنگ
همچو غواصان گذر از جان و تن	گر همی خواهی مراد خویشتن

ترک هستی کن ز خود آزاده باش
جان بسر در راه جانان آماده باش
گر بجان حاصل شود مقصود تن
صد هزاران جان فدای او کن
ور کنی یکجان فدا در وی بار
در بدل صد جان بپابد ... کار
اینچنین جانبازی ... عین وطن
گر بگوئی ... در این ره باختن
... جان ... خبر
آمد از جان ... نیست
... بازار او ... معنی ...
سوی دار الملک ... خویش
جان ... جمله ... در
... نیست

نشنیدستم از خود در این ره بر بر — هلب هستی کن اگر داری خبر

گر تو خواهی یابی از دلبر نشان — بر در دل باش دایم پاسبان

خواستم یابم ز دل روزی خبر — رو نهادم زان بگرد بحر و بر

حال او گفتم بدانم زان سبب — درد خود را آمدم درمان طلب

هرچه پیش آمد ازو کردم سوال — از دل گمگشته خود با ملال

حل این مشکل نمیشد زان انگشت — سر زدم دیوانه‌ها در کوه و دشت

مجمعی دیدم ز خیل اولیا — هر یکی در راه معنی ره نما

نزد ایشان رفتم کردم سلام — چونکه دیدم آن گروه نیکنام

جمله از دل در تن یا ... داشتند — یکدقیقه ز فقر و نکته داشتند

گوش کردم یک بیک الفاظشان — هرچه آرند آن گروه از دل بیان

آن یکی از دل خبر داد اینچنین — کرد بر من روشن از راه یقین

دل بود شاهنشه ملک وجود — دل بود سر دفتر ارباب شهود

چون ازین اندیشه‌ها گشتم بری — گفت بر من کو ز نیاز دیگری

پیروی از عالم بالاست دل — شاهباز فوق جا افراست دل

دل بود مرآت اسما و صفات — کاندرو ظاهر شود انوار ذات

دل بود صرافی بازار فنا — دل بود غواص بحر کبریا

دل ندیم بارگاه حضرت است — دل حریف بزمگاه خلوت است

دل بود مجمر برای آن نگار
دل بود آیینه دار روی یار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که تنزل

که تنزل که ترقی یابد او — خویش را بر یک نهج نگذارد او

گاه درد آمد گهی درمان طلب — قلب میخوانند او را زین سبب

روح نفخه جبر با جسم گشت یار — ماند این فرزند زایشان یادگار

دل ندارد آنکه دارد دل بغیر — زانکه دل را هست در الله سیر

دل نظرگاه خدای اکبر است — حلقه توفیق او را بر در است

هر دل کو را نباشد ره بدوست — دل مخوان او را که دل بیزار از اوست

خانه دیو است حرص و کبر و کین — کی آباد نیست اندر راه دین

شاهد عشقت اگر آید ببر — وارهی زین جمله اینجا بدر

اشارت در صفت ظهور حقیقت عشق و مبرا ساختن او دل را از غیر و سرخوش گردانیدن از جام محبت الهی

تا سپاه عشق ملک دل گرفت — در میان جان و تن منزل گرفت

یافتم از دولتش هر دو سری — وز قیود این و آن گشتم بری

در هوا سیر پای از سر ساختم — نقد جان در راه او در باختم

آمدم در عشقبازی سرفراز — که بناز آرد مرا که بر نیاز

عشق را باشد اساسی بس عجب — کاندرو حیرانند ارباب طلب

هر کرا در عشق شد کارش درست — از جهان خود بکلی دست شست

کی برد جان زنده از چوگان عشق — سر چو گوه افتاده در میدان عشق

عشق باشد ساقی بزم الست
عشق باشد برتر از بالا و پست
عشق باشد مطلب طالبان راه ...
[illegible]
عشق باشد جمله را مشکل گشا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عشق میگوید

عشق میگوید که عقل از باد خواست | زانکه سبب اندیشهٔ او بر هواست
عقل میگوید که عشقت از کجاست | درد نالها از کجا بودن خطاست
عشق میگوید که من بی آب و گل | برده‌ام پی در حریم بیگناه دل
عقل میگوید دلیلی بایدت | تا ازین معنی دری بگشایدت
عشق میگوید دلیل راه من | نیست اینجا جز دل آگاه من
عقل میگوید که زنهار دم مزن | رشتهٔ اندیشه را بر هم مزن
عشق میگوید که خود بینیست این | نیست آئین خدا بینی چنین
عقل میگو تفکر پیشه کن | یکنفس در کار خود اندیشه کن
عشق میگوید گذر زین ماجرا | نیست اینجا زهرهٔ چون و چرا
عقل میگوید که راه زهد گیر | عشق میگوید که جام می بگیر
عقل میخندد که این دیوانه کیست | عشق میگوید که این بیگانه کیست
عقل گوید من محیط عالمم | عشق گوید من محیط اعظمم
عقل گوید من مکینم در مکان | عشق گوید من نه این ام نه آن
می‌زنم آتش در انها سر بسر | تا نماند غیر حق چیزی دیگر
عقل شد مغلوب از پا در نشست | عشق آمد قدر بازار شکست
زانکه در خلوت دوی را ره نیست | غیر را ره در حریم شاه نیست
عقل نامحرم چه داند این سخن | کی کند او درک اسرار کهن

اندرین ره عقل شد نابود عشق
عشق را منزل نه در آب و هواست
عشق را اندر خدا اندر خداست
آنکه اندر کنت کنزا عشق بود
رشته اندر عشق را ایم نور او
عشق را فاش و ببین

هر کرا منصور از اسرار عشق | زد انا الحق بر سر بازار عشق
هر نگون آمد بدار آویختن | زان به تیغ عشق خونش ریختن
نیست غیر از یک حقیقت در نظر | میکند از هر گریبانی سر بدر
چون جنید آمد برون از زیر پوست | گفت در من نیست جز یک غیر دوست
پر شد از بحر محبت بایزید | زد ازین رو نعرهٔ هل من مزید
شبلی گفتا من بنور معرفت | دیده‌ام حق را منزه از صفت
محو اندر روی از خود هستم بری | نیست در من غیر حق گر بنگری
این سخن از عشق می آید بدر | عشق را خاصیت است این ای پسر
این همه گفت و شنود از عشق خواست | ورنه کس را زهرهٔ گفتن کجاست
نیست هر دل محرم اسرار او | تا بیابد بهره از گفتار او
عشق میداند که مرد عشق کیست | شورش مستان درین میخانه چیست

اشارت در صفت آن مقلد یکه خود را در مقام سکر گرفته بود
چون مستان خود را افتان و خیزان در صورت بیخودی مینمود

آن یکی میگفت من مستم مدام | نیستم هشیار یکدم صبح و شام
همچو مستان پا بهر سو مینهاد | گاه میبر خواست گاهی میفتاد
تا بدانند این که او مستی است | با خبر بیگانه از رو هستی است
حال مستان را ازکجا میگفت | غیر جام و باده حرف میگفت

اهل حق را منزل خود برتری
آب خوردی شیر او بالاتری
خرقه تا مال زرق اندر بر بس
حافظ حق را خود گرده بس
تا بنا بحق از رو اندر نوا
چون در آید از دلها آرد و لب

برکشید بیهوده آهی از جگر / تا بدلها آتش آید کارگر

کز وقت خویش ناگه دم زدی / وقت صاحب وقت را برهم زدی

صورت از آستی چون اهل راز / گشت زین صورت بعالم سرفراز

یافته تعظیم در ظاهر بدهر / لیک در باطن چو مار پر ز زهر

نعمت خود کرد بهر حیله جار / تا بگردد گرد او هر آشخوار

هر که بهر آشش او خود را سپرد / عاقبت زان نوش خواهد نیش خورد

بود بازی لیک از پرواز ماند / بهر تقلید از حقیقت باز ماند

خواستم از حال او گویم خبر / کیش حال نسبت رهنما در گذر

ناگهان از غیب آمد این خطاب / لب فرو بند و نه بگذر از ره صواب

آنکه فارغدل نشد از ماسوا / او چه داند ذوق اسیر از فنا

کرده از هستی مشام خود خراب / بوی ناشکی شناسد از گلاب

سر عشق از ناخلف بنهفته به / در بروی ناحریفان بسته به

هر کرا نبود در خود استعداد خود / فکرها کردند اندر کار خود

آن یکی در معصیت آمد مدام / دیگری در زهد شد عالیمقام

آن یکی از شهر وحدت بهره برد / دیگری در حسرت اندوه مرد

در ازل آمد نصیب او چنین / دل چرا داری ازین اندوه غمین

جون خطاب لم لم آمد بگوش / لب فرو بستم شدم زنهار خموش

جون نبود استاد او استاد آز / ماند اندر بند خود آن نا نواز

در بیان حکایت ابو علی طوسی

بوعلی طوسی ز اهل درد بود / بوعلی طوسی معنی فرد بود

در طریق اهل معنی پاکباز / بود او را یک مریدی [illegible]

روز و شب [illegible] / [illegible]

[illegible] آن [illegible] / سینه اندر [illegible] آن [illegible]

جز اراده او اراده [illegible] / لیک در جود [illegible] بیکبار

نوبت شد پس آن شیخ [illegible] روزگار / گفت با او کای امام راه یقین

[illegible] رب العالمین / [illegible]

اینچنین [illegible] / هیچ ازان در خود [illegible] شنیده ام

گشته ام مأیوس از ره در خوشتین / میروم زین آستان سوی وطن

رخصت خواهم ز تو ایمرد دین / نیست تاب آنکه باشم بیش ازین

گر بمانم بیش کفر آید مرا / دردم خاطر نیاید مرا

در جوابش گفت شیخ نیکرای / یکره از پندار هستیها بر آی

تا تو هستی هست هستی پیش نظر / شو بری از خویش تا الحق بدر

میسر برما هر آنچه دوست خواست / نیست کار ما بکار دوست راست

اطمینان میشد او را ازین / ماند ازین اندیشه اندر اندوه کین

عاقبت آمد برون از خانقاه / ماند چون مرغ زمین در راه و چاه

در میان کوه بار آنجا گرفت / بود غاری اندرو مأوا گرفت

روز و شب در بنده که بودش قیام / ذکر حق میگفت آنجا بر دوام

حالت او را پدید آمد ازان / کو نه در شرح آید و نه در بیان

یافته از سر او مردم خبر / مجمعی شد گرد او از بحر و بر

هر که آمد گنگ یا کر یا بصیر / جمله رسته از کرامت دستگیر

از قضا یکشب بیالین سر نهاد / چشم خود از خواب ناگه بر گشاد

دید جمعی از ملائک صف زده / از تعجب جمله کف بر کف زده

پیش او رفته از ره نیاز / گفت او را کای بر همت سرفراز

خیز اندر تخت سبحان گذر / بعد ازان الطاف یزدان نگر

در میان تاج بود و تخت پر ز نور / [illegible] حضور او شد او را حضور

[illegible] / [illegible] سر او آزاد شد

[illegible] قدم / جز اندر [illegible] قلم

ای [illegible] آن دلبر [illegible] / جون باو [illegible]

[illegible] سلطان نسب / [illegible]

در زمان بر [illegible] / از زمین [illegible] عالی مدار

کار [illegible] کار / برده ما اندر [illegible]

از پس پرده شنود آواز دوست / شد یقین او را که این معبود اوست
رفت از هوش و روان آمد بخویش / در حضور دوست سر افکنده پیش
خویشتن را انجمن کرد آن نگار / در سخن شد از درون پرده یار
گفت ای سرگشته اندر راه ما / گشته از جان عازم درگاه ما
بر در ما چون با خلاص آمدی / لطف ما را بندهٔ خاص آمدی
شامل تو رحمت خود ساختیم / مسند منت در لامکان انداختیم
بر در ما آمدی مسند نشین / نیست ما را چون تو دیگر در روی زمین
عفو کردم هرچه کردی سر بسر / بر تو نگرفتیم جرم آخر دگر
هرچه میخواهد دلت در روزگار / آنچنان کن چونکه داری اختیار
مانع این فضلها پیش تو بود / چون سوا گشتی ازو کارت شود
این زمان مقبول این درگه شدی / شکر کن کز خیل اهل الله شدی
خلعت از نور آمد بر سر بسر / وز پی مغفرت شد افسر سرش
بر سر آنجا عنایت در نشست / عرشیان را دست از نعمت بشست
وقت رجعت پیش ما سجده کرد و رفت / وز تکبر دامن افشرده رفت
گشت عازم اندر آنجا که بود / گفت با احباب آن گفت و شنود
حال او این بود هر شب تا [illegible] / خاطرش را زین سبب جمعیت
از قضا این امر شد عالم پناه / در حقیقت واصل آن شیخ

اهل فنا
بوعلی طوسی بپیر اهل فنا
آن ندیم بارگاه کبریا
دید اندر وقت کاندر شور و حال
گشت در دام ضلالت پایمال
بد نزاع و سرکشی کرده جا
بر فراز آمده نفس و هوا
رهزن او آمده دیو نسب
از پیر افسون بد زده بر حسب
هیچ بر فرق لامع کار انجام
از پیری غوث زبده نبود تمام
شد ببوی آن امید از جام غرور
دید او در اهل غوغا بحضور
در حضور اهل غوغا آمده
غرق دریای ضلالت آمده
مانع از نور هدایت آمده

خرقهٔ رزق

خرقهٔ زرق ریا کرده ببر / وز فریب نفس و شیطان بیخبر
دید شیخ خویش را آن خودپرست / وز جهالت در بروی او ببست
گفت ای قطاع راه طالبان / از تو بر خاطر مرا بار گران
کردهٔ در قرب دعوی دروغ / شمع بر منت را ازان نبود فروغ
مدت سی سال بودم در طلب / از تو رد خویش را در نا طلب
بر امید آنکه یابم حجت / در دلم آید ز دلبر راحت
غیر غم چیزی ندیدم از تو آه / زان سبب کردم وطن اینجایگاه
تا ز تو دورم بحق گشتم قرین / هست حال من ز لطفش اینچنین
شیخ را زین گفتها آمد گران / گفت آری هرچه گفتی بیش از آن
هستم اما نفس بد فرجام من / آمد غارتگری ایمان من
من ندارم زو خلاص یکنفس / از برای حق مرا فریاد رس
بر در تو گرچه بیگاه آمدم / رهبرم شو زانکه گمراه آمدم
من ترا از ره اگر بردم بیا / تو مرا ره سوی آن دلبر نما
چون شوی زینجا بسوی آسمان / عذر من خواه از خداوند جهان
گو که یا رب بوعلی گمکرده راه / از تو میخواهد پناه اینجایگاه
گرچه بود او مانع الطاف تو / لیک عمرش شد که دارد لاف تو
آنکه در تقلید موسی زد قدم / غرق دریا شد نگردی لاجرم

این بگفت آن شیخ و شد زانجا که بود
لب فرو بست و نشد زین گفت و شنود
شیخ آمد بازو در بر زین بیتن
شد جهان تخت بلا انگیز من
از پی وقت حضور آن بزرگ
بر سر تخت سلطان نشست
از زمین چون وقت رسوا
شد با در ظلمت او در زمان
از دو [illegible] لا بیوت
در فلک در سر رود از باد
اندر انجم اهل بر اوج برج
باوش آمد از سبب بو علی
رفت نام بو علی سینا ازان
تو شیخ او [illegible]

برده های

پرده های آسمان از هم درید / لوح عرش و کرسی آمد ناپدید
تخت او از آسمان شد بر زمین / تاب حق باطل کجا آرد ببین
خویش را در مهر زی افتاده دید / طایر شوقش ز قرب خود پرید
پر بالش ریخت از وهم خیل / تا رسید در حریم ذو الجلال
خاک بر سر کرد نالیدن گرفت / خون دل از دیده باریدن گرفت
اندر آن دم پیرش آمد در نظر / چون عروس ناز جسمش جلوه گر
در تب هم رفت گفت ای نا خلف / عمر خود کردی بر سودا تلف
چون شده از خدمت ما کوته گر / گشت مرآت دلت ظلمت پذیر
این همه اسباب بر خود کرده راست / تو ندانستی که اینها از کجاست
خواب خوش در بستر پیر دیده در / به ز بیداری جاهای دیگر
گر با مراد کنی ترک وجود / به که عمر در رکوع و در سجود
گر بطور خود بگیری کار خویش / می شوی زین ره گذر مردار خویش
توبه کرد و زود در پایش فتاد / عذر آورد و بسجده رو نهاد
گفت من بسته ام تو دستگیر / گفت من گم راهم ره نما
رحم آمد بر دلش از زار پیر / کرد قبول خویشش پیر کامل

اشارت در اضطراب نمودن سالک از دستی دو روزه

سالکی را روزی از بهر مکسبت / زو یکی پرسید کیش چه زحمت

گفت مسکین مرد بیچاره خویش بین
تا چرا افتاده ام دور از وطن
اندر این غربت بمانده در الم
مانده ام بی یار و بی یار و غم
بار درد خود ندانم چون کنم
وشب بی یار منم از ره کنم
وصبر و درد دیده از جان ببرد
حال من از غیب و از غم ببرد
گفت با او که تو بی بهره از آنجا
اصل مولود تو بر داراللطف
گفت با مسکین من از دوری دمی
لیک بودم چند از الست زمین
منت نفس و هوا ایم بر نمین
بحل سب سر از آمد بمن
اندرین

اندرین وادی از آن کس مقیم / جان فگار و سینه ریش و دل دو نیم
زائر و حیرانم بحال خویشتن / همره و با مانش و دور از وطن
نیستم از زاد ره خبری بدست / تا روم سوی وطن زانجا که هست
گفت آن پیر شه کای پر ز روی / نه قدم در راه بسم الله کوی
چو نهی اندر ره قدم کردی درست / نعمت دنیا و عقبی از آن تست
هر چه آید آن ترا آید بدست / بالطفیل تست هر چیزی که هست
تو چرای زین سبب اندوه گین / ترک همت گیر و فارغ دل نشین
در توکل باش دایم ای نبیل / زانکه حق آمد ترا نعم الوکیل

اشارت در صفت آنانیکه قدم در عرصهٔ توکل نهاده اند

در توکل هر که شد ثابت قدم / شد میسر خاطر شاد از بیش و کم
روز فکر این آن بر باید او / آنکه شناخت ذوق توکل یابد او
غیر حق از کس نخواهد هیچ چیز / زانکه او نعم الوکیل است العزیز
پیش از آن روزی که مانده اندر وجود / از عدم آورد آن دریای جود
روزی ما از کرم کرده رقم / می رساند آنچه هست از بیش و کم
نیست کس را مدخلی در کار او / حل نگردد عقل را اسرار او
تا نگردد مرده پیش از مردنش / کی شود فارغ دل از غم خوردنش
رو بدریای فنا انداز رخت / تا نهنگ لا ترا آید بدست

در حرف لا النظر ای یار من
روزی ناخورده ای خوردن مکن
تیغ لا برکش سر اغیار زن
گرد نفس و هوا را برزن
خود از نفس و هوا افکنده
دشمن بود که دشمن را اعدا
نفس شیطان دشمن از او نبود
دشمنان را دوست خواری ای یار
کار دنیا دوست بگیر خار دار
هر چه او دوست اندر او
در تو هوا و اسرار خود بجو
ای برادر از جهان دور بگذر
چون ترا این دولت آید بدست
روز دیگر این نعمت را تمام
اشارت

اشارت آن جا که رضای خود از میان برگرفته اند و جز رضای پروردگار خود چیزی نخواسته اند تمام

ای برادر از رضا کردن مپیچ / زانکه زین برتر مقامی نیست هیچ
گر رضا دوست خواهی ای امیر / در رضا ترک رضای خویش گیر
چون رضا اندر رضای او نهی / داد تسلیم ارادت را دهی
جهت تسلیم رضا بشنو ز من / دور بودن از رضای خویشتن
گر رضا داری بدین کردن مبات / نه خطای خویش میجوی نه صواب
تا رضا یار ندهد یاریت / کی رضای تو کند غمخواریت
پیره زالی بهر کاری شد براه / ناگهان افتاد اندر قعر چاه
دید مردی کو فتاد اندر مغاک / در گمان آمد که آن زن شد هلاک
بانگ بر وی زد که ای افتاده زن / مرده یا زنده برگو بمن
گفت هستم زنده از لطف اله / شسته ام فارغدل اندر زیر چاه
گفت میخواهم برون آیم کنون / یا روم یا باشدم اینجا سکون
زن جوابش گفت کای ناکرده کار / گر روی ور نه مرا با این چکار
در رضای او رضا دارم بدهر / از کسی شاید نه میخواهم نه زهر
مستحق گشتم از آن این سراست / این چنین کاری نه کار هر گداست
نسبتی بالاتر ازین نیست مقام / این سخن را ختم کردم والسلام

اشارت در صفت طالب که از درد دوری و جدائی میگرید بیت

طالب فقر از دوری میگریست
دوش بجائی ... سید حسن ... چنین [illegible]
گفت ... [illegible] ... در طلب
[illegible]

زانکه از تو نیست او منفک دمی / تو محل او ظهور آمد همی
طالب فقرست منظورش بس ای / تو چرا چون باد کردی بحر بر
او بتو محتاج تر از بود تست / هیچ جز زین جا غم فقر سود تست
چشم ظاهر بین نه بیند از ظهور / زانکه اندر دیده کاهست از قصور
گر تو خواهی از وصالش آگهی / چشم دل بگشا اگر مرد رهی
فقر دریاییست بیحد و کنار / اندر آن بحر است در شاهوار
همچو غواصان قدم باید زسر / تا ز قعر او گهر آری بدر
ظلمت آبادیست فقر الحق نهاد / کاندرو بنهاده اند آب حیات
گر تو خواهی چون خضر آری بدست / دست باید شستنت از هر چه هست
آنکه از فقر آمد انجا دید دور / نیست او محتاج الله ای پسر
چونکه فقرش منتها در حق گرفت / وز مقید دامن مطلق گرفت
بلبل فقر از گلستان فنا / ربی ازنی میزند هر دم نوا
فقر باشد جامی روز جزا / گفت ازان الفقر فخری مصطفی
فقر اگر از سر مطلق دم زند / دین و دنیا را همه برهم زند
آتش اندازد بملک این و آن / شد سواد الوجه فی الدارین ازان
نور فقر آمد برون از نور ذات / مضمحل شد بر وی اسما و صفات
فقر آمد تکیه گاه کبریا / منتهی از فقر آمد انبیا

[illegible] ... اعلام ... بکار
... عقل ... اهل راز
... [illegible]
اشارت در صفت ... تمام
[illegible]

نفس را از صبر آمد گوشمال
تا نبیند از دو تر اندر ضلال

در بلای دوست گر صابر شوی
هیچ شک نبود که ز اهل دل شوی

مرد باید در بلا ثابت قدم
تا رهای یابد از اندوه و غم

خلعت خاص خدا صبر است بس
نیست هر کس را بدین نعمت دسترس

ای پسر چون ایوب صابر صبر پیشه
تا ز حق یابد ندای [illegible]

هر که او را صبر آمد تکیه گاه
محرم خاص خودش سازد اله

نزد خویشش مسکن و ماوا دهد
بر سریر تخت فقرش جا دهد

اشارت در مقام تعینات و قطع مراتب و منازل نمودن و رفع حجابات کردن طالبان راه بطریق مستحسن مستحب تمام

سالکان را در ره فقر و فنا
هفت منزل شد معین از خدا

قطع این وادی کسی گیرد به پیش
کو بود در هر قدم بیزار خویش

هر مقام را بود خاصیتی
زو فزاید مرد را جمعیتی

چون که خواهد رو نهد اندر طریق
اولش باید طلب کردن رفیق

آن رفیق کز فراز و شیب راه
مطلع باشد بکل آنجایگاه

هر کسی را نیست حد رهبری
زانکه باشد منصب پیغمبری

قوت او باشد ز اسما و صفات
مضمحل جان و دلش در بحر ذات

داد تسلیم رضا آن مرد دین
داده باشد در ره حق الیقین

این چنین کس را که یابی ای پسر [illegible]
در ره او هر [illegible]
[illegible] آید به بد
تا کرد در ره [illegible]
هر چه فرماید بجان و زبان [illegible]
[illegible]
این کسان [illegible] حاجی [illegible]
ملا عبد الرحمان جامی [illegible]
در ملا عبد القادر [illegible] جهان
[illegible] صاحب دلان ای [illegible]
[illegible] دعا [illegible] جهان
قبول [illegible]
کاتب [illegible] عبدالله مخدوم خجندی [illegible]
ای برادر

ای برادر چون قدم ماندی براه
اول از توبه بباید زاد راه

زانکه تائب را خداوند جهان
دوست دارد آشکارا و نهان

چون طریق توبه آمد درست
زهد را آماده باید شد نخست

خیز ای دل تا بهم بنهیم کام
وارهیم از ورطهٔ ناموس و نام

پا نهیم اندر بیابانی طلب
در طلب باشیم حق را روز و شب

از ره تحقیق باشد پی بریم
پردهٔ پندارها از هم دریم

وقت آن آمد کزین ظلمت سرا
جا کنیم اندر سرای کبریا

غیر حق را خط بیزار دهیم
روی اندر نالهٔ زاری نهیم

دفتر قال یقول سر بسر
از نم رحمت بشوییم ای پسر

تا نماند قیل و قال در میان
فارغ آییم از رسوم این و آن

عالم پر شد ز گفت و گوی او
هر طرف خلقی بجست و جوی او

روز و شب سرگشته اندر بحر و بر
لیک کس را نیست زو هیچ خبر

هر که شد آنجا ز خود گردد تهی
زان سبب پا در ندارد آگهی

گر امان یابم ز فضل کردگار
بر کنار بر بریم زین بحر بار

محو گردانم ز دل نقش حدوث
گر مدد یابم من از روح القدس

آتش همت زنان اندر کوی دوست
بر امید آنکه بینم روی دوست

خرم آن روز که این حاصل شود
جان من در وصل او واصل شود

[illegible] از این ره بگذرد
[illegible]
[illegible]

اشارت در صفت توبه و [illegible] و التفات [illegible]

[illegible] از حضرت [illegible]
[illegible] توبه [illegible]
[illegible]
نیست

نیست اندر قول این اشتباه / طالبان را دو صفت امید ار دو آه

گر بنای توبه مستحکم نهی / یابی از اسرار مردان آگهی

چیست توبه عذر تقصیر خویش / باخبر بودن ز تأخیرات خویش

زانکه در تأخیر آفتها بسست / ترک این کردن نشان کاملست

توبه آن نبود که از عصیان رهی / توبه آن باشد که جان خود دهی

نفس خود را خوار داری روز و شب / یکنفس فارغ نباشی از طلب

هرچه غیر حق بود بیزار باش / دایما در بند استغفار باش

گر تو میخواهی که گیری عبرتی / خود شنو از من ز صاحب دولتی

کان فلان در دیر گبر از مستوی / در حقیقت نفس خود را داد بعی

عاقبت مردود این درگاه شد / همچو شیطان عاصی و گمراه شد

در ضلالت ماند خود را زان سبب / خود جز از خویشتن دید آن خودپرست

خودستایی در طریق اهل درد / کفر باشد بشنو از من ای خبر

نیست عیبی برتر از پندار خود / بگسل از هم رشته زنار خود

ترک خود گیر و خدا را بنده باش / بنده بر خاک سر افکنده باش

باش اندر توبه اندوه و بیم / تا ز حق یابی صراط المستقیم

توبه اندر دو قسم ای نیکنام / در طریقت تکیه گاه خاص و عام

توبه عام از گنه برگشتن است / توبهٔ خاصان ز خود وارستن است

هرکه آرد توبه از خود کامل است / نزد ارباب ورع این کامل است

بشکن از ره ایمان گذر / نفس را زین توبه گردان باخبر

همچو بیم خاصان پیش گیر / پند ازو بپذیر و از خود در گذر

وصل دلبر خواهی ای نیکبخت / جان ز توبه سازی و کردی درست

اشارت در صفت ورع و متقیان گذار

هست موجود هم دل پرهیز و اندوه / صدق را بر مقصود را دارد بر

از خویشتن ره سوی او / دار فارغ خاطر از هر نیک و بد

در ورع

در ورع میباش دایم شادکام / تا برد فرمان حکمت خاص و عام

دل بنه دایم بیاد کردگار / غیر ازین اندیشه در دل میار

نفس کافرکیش را فرمان مبر / سوی ایمان خوانش ای جان پدر

چون شود نفست مسلمان در زمان / آیدت از جوی حیات جاودان

ای شده چون من اسیر نام و ننگ / شیشهٔ ناموس را بشکن به سنگ

بهر دنیا ذلت از هر کس مبر / نیست دنیا را مدار ای بیخبر

چونکه هست ایزد و در آنجایگاه / از خدا غیر خدا چیزی مخواه

گر وصال دلبرت آید بدست / رو بدرگاه تو آرد هر چه هست

گردی اندر ملک معنی پادشاه / حلقه در گوشت ز تو مهر و ماه

متقی باشد گرامی نزد حق / این سخن از متقی دارم سبق

اشارت در صفت ترس کاری از پروردگار خود و طریق زهد پیش گرفتن و مکرم شدن ازین راه بحضرت او

ای برادر گر تو هستی ترس کار / باش دایم تائب و پرهیزگار

گر مقام زهد را گشتی قرین / واصلی از لطف رب العالمین

شرط زهد آمد ز خود بگریختن / چون صبا در زلف او آویختن

زهد را رسمیست ای آزاده مرد / از دو عالم میکند آزاد و فرد

چون بساط زهد را آراستی / در رها بفراغت خود خواستی

در ره همت روان و از حرص بند / نفس سرکش را بزنجیرش بده

چیست همت اندر سر گفت ای عزیز / دور کردن خویشتن را از حرام

در شریعت از غضب بازماندن / دور از سوا

زانکه دنیا ره پیمودن است / زانکه در دنیا همین جمعیت است

در عجب باشی از جمعیت و فرد

اشارت در صفت استغنا و طلب

بود دنیا در عمل محبوب و طلب

ای شده آن عیان گر تو میکنی / در رهت استغنا ... بیست

نیست این دنیا بجز از ... ست / دارد و نیست از بالا و

از تو

از تو بیرون آمده چیز پیچا | نیک بنگر از کجا تا کجا
چون تو بنموده در دبیرستان عشق | در ره تحقیق ابجد خوان عشق
نقشهای بوالعجب در روی کار | از تو آمد ای حریف روزگار
محرم این سر کو گشتی از نخست | گوهر مقصود اندر بطن تست
آنچه داری نهان در زیر دلق | مینمای خویش را عاجز بخلق
بسته بر خود طلسم بوالعجب | خویش را سر گشته داری روز و شب
پرده ها در روی کار آورده | خود چو لعبت در درونی پرده
گر اجل بردارد این پرده ز پیش | آن زمان حاضر شوی در کار خویش
ای هوا را ساخته معبود خود | مفتخر بودن بهر از بود خود
تا ترا باشد زمین و آسمان | جسم گردد در بود حق نابود دان
سعی بنما تا توانی ای عزیز | جز خدا دیگر نبینی هیچ چیز
در ره اهل سلوک ای نیکنام | در مقامی بی مقامی کن مقام
گر تو مرد مؤمنی بشنو ز من | شرط اسلام از زبان اهل فن
هست اسلام آنکه فارغ دل شوی | از ره معنی بحق واصل شوی
جهد بنما بکار خویشتن | دور باش از هوای ما و من
از خدا دایم تو پر ترس و بیم باش | در ره شرع نبی تسلیم باش
در عبادت کار خود در پیش برد | نیک بد را به ز خود باید شمرد

[illegible] نفس تو رضا ندهد روان
آن تو بی نیستی نفس [illegible]
نیک خواه مردمان باش مدام
خلق خود را پاک دار از [illegible]
حقیقت [illegible]
[illegible]
چنین کرد [illegible]
[illegible]
چنین ایمان [illegible]
[illegible]
اندرین ره [illegible]
[illegible] اسلام [illegible] الا الله [illegible]
[illegible] صفت [illegible] اتصال [illegible]
و خاصیت آن [illegible]

از کثرت مداومت این بحضرت رحمان

گر تو خواهی ره به بزم پادشاه | روز بازانه بذکر لا اله
بر در حق حلقه حاجات زن | تیغ لا بر فرق موجودات زن
گرچه او از ذکر و فکر ما بریست | لیک ترک او گرفتن از خریست
سلب کن اثبات هر موجود را | تا بدانی هست معبود را
چون نماند غیر حق اندر میان | مجلس آرای بملک جاودان
گر به تیغ لا بگیری ملک دل | گوهر مغز برآری ز آب و گل
رشته لا را ز دست خود مده | زانکه باشد گوشمال جانت را زره
لا برای نفی اثبات آمده است | دافع جمله اضافات آمده است
لا ترا کو زنست الا کشته دین | کفر و ایمان زان سبب گشته قرین
هر که را این کفر نبود کار کسر | نیست او از سر ایمان بهره ور
لا اگر در بحر الا گم شود | گر بود یک قطره قلزم شود
گر تو هستی داخل لای بسر | اول اندر راه دین از خود گذر
چون ز خود گشتی سود در راه حق | در حقیقت بردی از هستان سبق
تا تو هستی غیرت در نظر | نیست برتر زین حجاب ای بیخبر
چون برآید نقر با فی از میان | بعد از آن وحدت نماید زو عیان
چون نماند عالم کون صفات | مضمحل گردد همه در نور ذات

[illegible]
[illegible]
اندرین [illegible]
[illegible]
[illegible] مقصود [illegible]
این [illegible]
در ره [illegible] سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عارفان عالم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با اسیران از کرم انعام کن / مستحقان را بحق ابرام کن

حق درویشان بده ای نیک بخت / تا نگردد بر تو کار فقر سخت

گر تو خواهی یابی از حق مغفرت / ترک دنیا کن گذر از آخرت

زانکه اینها شد حجاب وصل یار / طالب حق را بما فیها چکار

جیفه دنیا نجس است از لبیت / کس چنان گیرد نجاست را ز دست

فکر کار خود کن ار داری خبر / سوی دنیا منگری دنیا مبر

پای همت کش ازین دام درشت / سر ببر در جیب همچون خارپشت

سر بسر باشد اگر دنیا ترا / رو بگردان زو که آرد ماجرا

همچو نافه باش از راه نیاز / تا ز تو بوی برند ارباب راز

هر که دینار اینجهانی خوار داشت / خویش را از عمر برخوردار داشت

ابجد ار با جفر از بیش و کم / در بری جهان نه از راه کرم

گر نبود ای برادر روزی نگار / کی شدی خوان عنایت آشکار

اشارت در سبب آنکه صوفی که خود را در مسند علم از جهل و عدم علم گرفته بوده ز خرقه طامات زنار هستی بسته بود

نو مریدی در میان مردمان / بود عجز و انکسارش داستان

دیده از عیب کسان بر داشته / خویش را چون خاک ره انگاشته

نفس خود را داشته پامال خلق / لیک مستیهاش اندر زیر دلق

از قضا درویش از بودن خود بدست
دید مردی کو بکنار بحر شست
از شراب ناب لایعقل شده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مغفرت [illegible]
[illegible]

گرچه در هستی نباشد کس سهیم / همچو او معیوب کار خود نیم

مرد خودبین زین سخنها شد نژند / نفس دونش زود داد در باد فکند

مست دید از غرق بحر آن جایگاه / بانگ بر وی زد که ای گم کرده راه

دست بر من ده اگر خواهی نجات / زانکه ما را از نخست این شد برات

این جزای آنکه از هستی بسی / خویش را بهتر شمارد از کسی

در زمان از بحر او در شد بسر / گفت ای از نیستی خود بی خبر

ای بدزدی لوا افراخته / خویش را رسوای عالم ساخته

در لباس ازرق تزویر و ریا / داشته خود را بخود صاحب فنا

دعوی شیخی و لاف رهبری / میزنی بیهوده هر دم سرسری

نفس شیطان گشته بهر تو راه بر / تو ز فقر و هستی خود بی خبر

تف بدین عقل بدین فهم و تمیز / خوار بوده خویش را کرده عزیز

راه را نادیده رهبر آمدند / آشنا نابوده در بر در آمدند

چون بود این شیوه خود انصاف ده / بگذر از هستی و ترک لاف ده

گر تو خواهی رهبری در لامکان / اعتقاد خلق را ناچار دان

تا سر این نکته از مبهم مکلی / می شود مرآت جانت منجلی

اشارت در اظهار منت کردن این فقیر درویش محمد کاردگر را در ولایت هرو و مشرف شدن بشرف صحبت ایشان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کین جواز اسکن و مادا کجاست | از برای حق بمن برگوی راست
در جوابم گفت کای شوریده مرد | هست این بر ناز خود آزاد و فرد
هر کجا ویرانه آمد پدید | شد در آن ویرانه عزلت گزید
نیست او را حاصلی در روزگار | غیر آه سرد و چشم اشکبار
باکسی الفت نگیرد یک نفس | نیست کس را با وصالش دسترس
چون شنودم این سخن بودم در آن | رو نهادم سوی او ای دوستان
همچو سایه رفتم از دنبال او | تا کنم سر در رهش پامال او
چون باو گشتم قرین از روی درد | گفتمش ای در محبت گشته فرد
بیکسم گشته حیران شده | در فراق دوست گرده سرشته
ناتوانم عاجزم بی راه رو | در طلب چون بیابانم کو بکو
با تو عرض بی نوایی میکنم | از در دلها که ایمایی کنم
آمده زان پیش تو ای محتشم | حاجتم خواهی بر آر از کرم
یک نظر سوی من غمخواره کن | چاره کار من بیچاره کن
سوی حق بهر خدا راهم نما | دست گیرم شو که افتادم ز پا
در جواب آن رهنمای راه دین | گفت از روی محبت این سخن
گر تو هستی وصل حق را دوستدار | هر چه جز حق هست دست از وی بدار
رو بگردان از همه در راه دوست | بعد از آن شو عازم درگاه دوست

تا نشان از خاطر ایشان بری
از سر غیرت بغیر ایشان نگری
واندرین کو از محبت آگهند
کاعتقاد خلق پابند ره اند
گر تو میخواهی رسی بر صدر دوست
فوت خود را زنده کن در طلب
نیست آنجا وصل او در تب
فصه خوردن ... بیاید رو و فا
دردمندانی که از سر صدق و صفا
رو نهادند از غم سوختند
عمرها در ... سوختند
تا که شمع وصل ...
از تب ... در کنار چشمه وطن بود
نی کرد در کنار ...
قاطعی از

خاطر از ماسوا سوخته در طلب سعی و اهتمام بلیغ می نمود

عارفی را دیدم اندر کوه تن | در کنار چشمه بودش وطن
دل بغیر از دلبرش پرداخته | با غمش بوده همچو انس ساخته
در ریاضت روز و شب بسته کمر | در طلب گشته بسی در بحر و بر
نفس خود را خار کرده در طلب | بر مراد او نبوده روز و شب
داد تسلیم رضا داده بدهر | خورده از دوران بجای شهد زهر
خون جگر از دیده ریزان بر کنار | همچو نی نالان ز هجران زار زار
چهره کاهی کرده از اندوه و بیم | تن نزار و جان فگار و روح دو نیم
داشت دل اندر توکل بر دوام | میرسید از غیب رزقش صبح و شام
بودم اندر خدمتش روزی دو سه | خارق عادات بدیدم زو بسی
عالم دانا و مرد نیک رای | هیچ مقصودش نبوده جز خدای
در شریعت شمع دین افروخته | خرمن زرق و ریا را سوخته
خواستم در بندگی بندم کمر | تا کنم در راه او از فرق سر
لیک دستوری نداد آن نیکخواه | آن بالطاف الهی سرفراز
گفت ای جان پدر بشنو زمن | درگذر از اعتقاد خویشتن
زانکه من هم چون توی سرگشته ام | وز فراق دوست مضطر گشته ام
بیدرم و درمانده گم کرده راه | زان اقامت کرده ام اینجایگاه

نیست حاصل مرا از دلبر اثری
مفلسم بنشسته ام بی دوست از نی
بی نوا و بی قرار و حیران آمدم
دردمند و از غم هجران آمدم
از امید آنکه شاید یار من
گردد از راه کرم غمخوار من
ای محروم از وصل او تا جان رسد
از لقای او نشد دل با نصیب
من نکردم جز ملازمت سالها
چون نکرد آن شاه رحمت روزگار
سر نهادم بر زمین در روزگار
جز ... رحمت خود بر من
تا نمی ... وصلش ... این چنین
درگذر از ما جوی ...
در طلب ...

در طلب هر سو قدم میزن همی / تا دم آخر مشو غافل همی

باش روز و شب طلبکار ای پسر / شاید از همت بری این ره بسر

گر کشی صد بحر و دم در یک نفس / تشنه لب باید شدن در هر نفس

زانکه این ره را نهایت نیست هیچ / نه قدم در ره ازین ره سر مپیچ

گر بجستی صد جهان را بنگری / هست مقصود از همه عالم بری

هرچه آید در نظر با ما مساز / زانکه حق باشد از اینها بی نیاز

اندرین در که نمی آید بکار / غیر عجز و بستری و انکسار

چون نسیم صبح هر سو نه قدم / تا بیابی نور بستان عدم

گر رسد بوی فنا در شامه ات / عطر افشان آید آندم نامه ات

بهره ور گردد دلت از بوی خوش / وارهی از هستی خود آن زمان

گر بگیری زین جهان از خود وداع / یابی از بهر از جانان اطلاع

رهبری باید درین راه شگرف / تا برون آید ازین دریای ژرف

هر که بی ره رو در آید در طریق / میشود در ساحل هستی غریق

پیر باید جستن اندر راه دین / تا نماید ره بسوی حق الیقین

هر که را پیری نباشد در جهان / پیر او شیطان بود بی شک بدان

مینماید حق باطل رو براه / مرشدی باید از آن اینجایگاه

تا بدانی حق ز باطل ای پسر / در قدوم او بری این ره بسر

وقت سیر شوق اندر طلب
گر کشی بر دو دست تو نبود عجب

اشارت در صفت طلب و قبض و بسط
راه و طلوع یافتن طالب راه
از منفعت و نصرت ازین راه
از لطف و کرم حضرت اله

در طریقت هر که او پر رنج و درد
اندرین ره قبض و بسط است ای جوان
نیست بی این کار این ره بر نظام
کار هر دل اینچنین آمد مدام
گه بود شادی و گه غم ای پسر
هر دو باشد در حقیقت کارگر
تا بدانی حق ز باطل ای پسر
در قدوم او بری این ره بسر
عمر بسر

غم مخور بهر آنکه از روی نیاز / آید اندر راه جانان کارساز

درد خود خواهد دوا از دوستان / کین بود رسم طلب از دوستان

شاد باش بهر آنکه کامی برکشد / جرعهٔ از جام وحدت در کشد

چون نشاطی در کشد رطل گران / بیخبر گردد ز فکر این و آن

مست و بیخود گردد از انعام دوست / سرگران آید روان از جام دوست

بشکفد گلهای معنی از گلشنش / بهره ور گردد از آن جان و تنش

رسم این میخانه باشد اینچنین / گه شود شادی گهی اندوه گین

گه خزان بر سر رسد وقتی دیست / هر کجا شد خمار سر از بی دست

چون شود هنگام بسط ای بیخبر / قبض ما بردارد از هر نظر

هر خطای ما کشد خط از کرم / وا رهاند جان ما زین بار غم

در زمان دفع گناه ما کند / رحمت خود در پناه ما کند

اشارت در وضو ساختن ذوالنون مصری در کنار دجلهٔ بغداد و رسیدن عقربی بر کنار بحر و بر آمدن ضفدعی از دریا و سوار شدن عقرب بر او و گذشتن او از دریا

نوبتی ذوالنون مصری از نیاز / بر کنار دجله میکردی نماز

دید آمد عقربی از ره روان / سوی بحر از بر دوان شد از مکان

ضفدعی آمد ز دریا بر کنار / گشت آن عقرب بر آن ضفدع سوار

در زمان آن ضفدع از دریا برست
وانگه آن عقرب از دریا باز جست
دید او در آنجا گفت ای اله
چیست حکمت اندرین ای پادشاه
در گذشت از بحر ذوالنون بیجو باد
از پی عقرب بصد اندوه و داد
چون رسید آمد روان آن نیکبخت
دید مردی خفته در پای درخت
دید او را خورده مست لا یعقل شده
عقل از او رفته چون کودکان ابله شده
سفینه ماری کز آن در آمد دلیر
تا زند زخمی بر آن مرد دلیر
در دم آن عقرب با مر کردگار
زد بر آن مار و نیش بر سر آن مار
کشت مار

گشت مار از نیش آن کژدم هلاک | دید ذوالنون گفت ای دانای پاک
عاجزم در سر این اینجایگاه | کی برد کس در خفیات تو راه
ای برحمت پاسبان بندگان | دستگیر جمله درمانده گان
عالم السر کشاف العیوب | خالق الارض غفار الذنوب
عاصیان را از کرم بنواختی | جان من پامال حسرت ساختی
هاتفی گفتش که ای ذوالنون گذر | چیست استادن درین ای بیخبر
گر گدا ام صالحی را باشما | طالبانم را که گردد رهنما
چون رسید این مژده با آن پیر راه | صبح نزدیک شد ز خود این جایگاه
بود آنشب تا بوقت صبحدم | بر سر آن مجرمم از راه کرم
چون نسیم صبح بروی ره نهاد | چشم خود از خواب مستی بر گشاد
دید ذوالنون را ز خود شد منفعل | گفت ای تو رهنمای اهل دل
عمر باشد مهر تو بگزیده ام | خاکپایت طوطیای دیده ام
تو همای دولتی ای بحر جود | ظل خود افکندی اینجا از چه بود
گفت با او هرچه بودش در شمار | قصه آن ضفدع و کژدم و مار
چون شنید این حالت آن مغرور مست | شد از آن سررشته کارش ز دست
در زمان دردی در او آمد پدید | از دل و جان آه حسرت برکشید
پیرهن کرد چاک گفت ای ذوالجلال | ای کریم کارساز بی مثال

ای برحمت سوی خود [illegible] | [illegible]
شکر این حیران [illegible] | [illegible]
پادشاها [illegible] | [illegible] اجواب
چون [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] بود
این بگفت [illegible] | [illegible]
در ربودی [illegible] | [illegible]
راست [illegible] | [illegible]
شد بهانه [illegible] | [illegible]
رحمت حق [illegible] | [illegible]
کارسازی [illegible] | [illegible]
ای برحمت کرده ما را [illegible] | [illegible] نیاز
در حقیقت [illegible]

لطف خود

لطف خود را شامل ما کرده | پرده عصیان ما برداشته
دولتی زین به چه باشد ای اسیر | کو برحمت گشته ما را دستگیر
این سعادت بس که با ما یار ما | آمده در هر دمی غمخوار ما
از ازل ما را بخود بنواخته | مهر خود در جانی ما انداخته

اشارت در صفت رسیدن توفیق آن شکسته در ایام خوردی بیرون آمدن از وطن و قدم در طلب معرفت نهادن و کمر در خدمت صاحبدلان در میان جان مستحکم بربستن

بودم اندر خوردی خدا را دوستدار | بیخبر از رد و رد روزگار
از سر عجز و نیاز و درد و سوز | تنگ من میرفت شبها تا بروز
ذکر حق را داشتم ورد زبان | در نهان شکر آشکارا ایدوستان
خاطرم از قید عالم فرد بود | حال من ظاهر باهل درد بود
داشتم شوری بدل اندر نهان | کونه در شرح آید و نی در بیان
سرگران بودم ازین حالت مدام | در ره یار و نهادم صبح و شام
بهر خدمت در میان بستم کمر | سرفرازی یافتم زین ره گذر
از قضا یکشب شدم اندوهگین | در میان صوفیان پاکدین
طایر بسطم ز دام دل پرید | زان بجای بسط قبض آمد پدید
یافتم در خود از آنها حالی عجب | جانم از اندوه غم آمد بلب

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
شیخ [illegible] | [illegible]
صاحب [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
در زمان [illegible] | [illegible]
از حرم [illegible] | [illegible]

تا رهم از هستی خود یکنفس / مرغ روحم فارغ آید زین قفس

چون گرفته خاطرم زین دام تن / راضیم زان رو بمرگ خویشتن

نیست روی بود نم بر روی پا / بعد ازین ای مقتدای روزگار

گفت آن سرخیل ارباب کمال / محرم اسرارهای ذوالجلال

بهر تحصیل کمال ای ناتوان / از خدا درخواه عمر جاودان

صرف کن در بندگی عمر یکه هست / شاید آید دامن وصلت بدست

چند جهد انجات باید سالها / تا ترا معلوم گردد حالها

گر نکردی جهد اندر کار خویش / کی شوی واقف ز هر اسرار خویش

گر تو داری وصل دلبر را طلب / زین طلب فارغ نباشی روز و شب

از طریق عشق اگر داری خبر / نقد جان کن صرف جانان سر بسر

اندرین ره گر که خواهی [illegible] / کین بود انجا سلوک سالکان

رو تصرف زمینا کار گیر / حکم حکم اوست فرمان در پذیر

تو بجان فرمان او را دار دوست / گر بدارد ور برد هر جان اوست

گر شدی مقبوض از حق غم مخور / بهر بسط این همه بر بسم مخور

هر که شد حاضر بقبض و بسط جو / کوی دولت می بود او خوشتر

چون شنیدم زین سخن آن محترم / خاطرم آسوده شد از درد و غم

رحمت حق باد بر روحش قرین / هر نفس آمین رب العالمین

اشارت در کیفیت ارادت [illegible]
[illegible] از ارباب [illegible]
[illegible]

هر شود از حق بهر گردد ز خویش / همچنین حالت را آید به پیش

هرچه داند عین نادانی بود / حاصل جمعش پریشانی بود

هر کسی گر داند این اسرار را / بر دلی باید کشیدن بار را

گوید از مستی بهستی الوداع / بیحجاب جان و تن آرد سماع

ساقی عشقش بدر رطل گران / دار هاز دولت پیر مغان

بگذرد از قید هستی سر بسر / ملک هستی را کند زیر و زبر

اشارت در کمالات آن راه نماء طالبان و آن پیشوای سالکان و سر دفتر عارفان شیخ مقصود

حضرت شیخ نور الله تعالی مرقده

شیخ مقصود انکه از ارباب دین / کوس دولت برده از راه یقین

از صفات حق سرافراز آمده / در بساط قرب همساز آمده

آمده از جام وحدت سرگران / حلقه در گوشش درش کروبیان

بحر پاکش را بجز زورق نیست / کار اهل خیوه زو در رونق است

طالبان را در رهش روی نیاز / بهره ور از مخزن اسرار راز

باز سر کردم بجستجوی او / داشتم در دل خیال روی او

از بخارا آمدم [illegible] / در سرم افتاد آهنگ خوارزم

زاد ره از خون دل برداشتم / در طلب هر سو قدم بگذاشتم

[illegible]

خاطرم گردد بحیرت زین بازخم
گر بسوی من به بینی از کرم

در کمال تو چه کم آید از آن
من کنم سود تر ا نبود زیان

گر بگفتن این زمان رخصت دهی
در دو عالم منتت بنهم بجان بهی

گفت برگو آنچه داری در ضمیر
تا شوم از راز او معنی دستگیر

چونکه رخصت گشت بگشادم زبان
گفتم ای سردفتر اهل بیان

چیست آن حالت که اندر بحر او
گر کنم یاد او از خود بیخبر

میشوم از خود بحیرانم زبان
نی بشرح آید مرا نی در بیان

ذاکر مذکور گردم سربسر
محو میگردد در اندام از نظر

گر بحال آید از این حالت که هست
میرود عقل و دل و دینم ز دست

نیست تاب آنکه با او یک نفس
مرغ جانم سر برآرد زین قفس

حیرتی دارم نه در کار خود بشر
لیک چنین حالت مرا اندر سرست

گفت با من در جواب آن پیر ره
از ره لطف و کرم زین جایگاه

گر برآری یاد آن دلبر ز دل
پا ز خود بیرون کشی زین آب و گل

ور بمانی در چنین حالت که هست
تو بمقصودی که داری رسیدست

زانکه یادت یاد غیرت میدهد
خارج از آن رمز وحدت میدهد

تا تو هستی هستیت باد در نظر
ترک خود کن بگذر از هجران بدر

گر ز هستی در تو موی هیچ هست
کی دل جانت ز مغز کل گسست

چون تو ترک خواهش کردی از امل
باشی اندر ره وحدت بی اجل

تا تو با هستی از حق در حجاب
فهم و ادراک [illegible] اعلم بالصواب

اشارت است در رسیدن از [illegible]
در نیستی و دادن روی [illegible] و راه
در رسیدن بجلال [illegible]
و در شدن از صحبت [illegible]
واز زمین و دنیا [illegible]
وز عمر [illegible] نبود اندر [illegible]
وز خدا [illegible] تو تو از [illegible]
مو تو [illegible] ز خود سر
و دید [illegible] عقب [illegible]
ز عمر دنیا و عقبی [illegible] اندر قفس
و عروج [illegible] از اینجا [illegible]
تا کند رو [illegible] چون کبوتر

چون کبوتر رو نهد در قصر شاه
سازد از جان آشیان آنجایگاه

هر نفس آن بلبل بستان غیب
برکشد از دل نوا بیرون ز ریب

جانش از دلبر نوازش یافته
زان سبب از خود عنان برتافته

گفتم او را کای ز هستی بی نشان
آمده در رزم مغزت جان فشان

یافته جانت ز جان آگهی
از کرم خواهم که دادم دهی

روزگاری شد که هستم در طلب
زو نیم فارغ زمانی روز و شب

نیستم با وصل آنم دسترس
وز فراقش در فغانم همچو جرس

بر زدم دامن ز هر لا شیئی
نیست لیکن بر من این بخشایشی

حیرتی دارم بکار خویشتن
چیست آن را چاره برگو با من

تا رهائی یابم از خود بی ملال
ره برم اندر حریم ذوالجلال

در جواب آن رهنمای راه دین
کاشف اسرار رب العالمین

گفت با من گر تو حق را بندهٔ
در رضای دوست سر افکندهٔ

ترک خود گیر و مراد او گزین
نامرادی پیشه کن در راه دین

اشارت است در برآمدن مرادات و لذت نفسانی و نامراد بودن از راه عجز و انکساری براه دوست و دست باز داشتن از محبت این دنیای بیمدار

ای دل ار خواهی مراد از کردگار
نامرادی پیشه کن در روزگار

از مراد خود چو بگذری شوی دوست
بنشین اندر رهروان و جهد کار است
نامرادی از مراد خود به است
گر در باغ وصل جانان ره بری
هر که از غیر از تمنای آن دلبر بود
پیش او دنیا نبود کرده وداع سر بود
هیچ یک [illegible]
چیست دنیا [illegible]
بی نصیب [illegible]
نیست دنیا را مدار [illegible]
بهر او [illegible]
بهر دنیا [illegible]
اهل دنیا [illegible]
هر که [illegible] اهل دنیا دست
هر که [illegible] اهل [illegible]
قیمت ایمان چو [illegible]
ز [illegible]

زانکه این قوم اند محروم از اله
مجرم و بدبخت و دون و روسیاه

نیست اینها را بحق فرمان بری
از ره تحقیق اگر بنگری

کارشان باشد بر خلاف امر حق
در ضلالت برده از شیطان سبق

چیست دنیا غافل از حق بودنت
بهر قرب خویش غم ناخوردنت

گر ترا ملک جهان باشد نخست
گر نه غافل نه از دنیات سست

ورنه داری هیچ داری میل آن
غافلی ز اهم میل از حق بیگمان

آن ترا سرمایهٔ خسران شود
چشم جانت را از آن نقصان شود

رو بگردان زین جهان همچو ار
هرچه غیر از حق بود فانی شمار

روز و شب در فکر کار خویش باش
ترک خود کن از همه درویش باش

هرچه دارد در جهان ای ناتوان
عاقبت گیتی همه سازد ازان

چون سوا خواهی شدن از هرچه هست
پیش ازان آید اجل زان شو درست

طالب آن شو که باشد بر دوام
یکنفس غافل مشو زو صبح و شام

گر شود قطع منازل سر بسر
در طلب از جان کمر بند ای پسر

تو تنی و منی اگر داری تمیز
نیست این ره در انجمنهای عزیز

بر مشو مغرور کار خویشتن
باشد ایم در تنگنای خویشتن

تا شاید آید صید جانت در کمند
لاجرم فیضت برون آید ز بند

بو زند در رهنمای معرفت
کاندر و نی نام ماند نی صفت

زین همه اندیشها کن دور دل
برده زنبیدار خود دارا بدوری
لیک باید بر سر اسرار دل طلب
فارغ نشین بر بود نی از رو ادب
زانکه ره دور است و راه نی در ز دین
خاک باید از خم ابرو دین
تا بر اه این بسر و در قدم منزل
جان شیر اندر جو همچون شیر
جان ز اندر اینجا پگاه
از شنیدن نیز اندر ان زفرار ستیز راه
حرف دل واقف از رز فزار
ارشاد درین باب کیفیت حال
ان راه تا بحق مرشد خضر
صاحب همت بدیت ینتهی
منزد وارد و ولایتش
بهاء الدین

بهاء الدین محمد عمر عفی عنه

مرشد عالم بهاء الدین عمر
زانکه عالم را بود زو زیب و فر

در ره فقر و فنا بشتافته
کام دل از وصل جانان یافته

آمده در ملک معنی کارساز
در قدومش بهره ور ارباب راز

در مقام لی مع الله مسکنش
محو او ادنی شده جان و تنش

در شهود دوست مستغرق مدام
دولت دارین بودش مستدام

زو یکی پرسید کای هادی
صاحب اسرار مقبول خدا

طالبی را گر رسد در ره طلب
تن نهد اندر ریاضت روز و شب

می برد این راه بنور خود بسر
بی معلم ای حکیم بحر و بر

وارهد از خویشتن یکبارگی
رو نهد در وادی بیچارگی

بر خلاف نفس خود گیرد پیش
دل کند در هر قدم از جان خویش

در جواب آن رهنمای راه دین
گفت با او از سر علم الیقین

گر در آید در ره از راه نیاز
تا بنور روح گردد کارساز

چونکه بودش پیش ازین آنجا وطن
شد بغربت از دیار خویشتن

ور کند یاد وطن نبود عجب
بلکه روح اوست زان ره در طلب

لیک از اینجا پیش رفتن راه نیست
زانکه زین سر هر کسی آگاه نیست

صد هزاران ره رسد زینجا پدید
پیر باید اندرین ره ای مرید

بر نفوس کو بود در روزگار
ره بسوی اوست از بهر مدار
تا دهد از شربت آن اهل ره خبر
قطع گردانند اندر ره بسر
ره زبانند اندرین ره ای تبار
نظر تواند از خود برست
تا ز بابند تعداد با بدر و دست
بلکه چون بتوان رفتن دیر
زانکه بیست این برزخ در اهم بر آرایم
اندرین ره صد هزاران جهان بدین
در اندر بیان نبست کار این جا به ریب
با اندر اندرین اینجا بجاه
دور تر زاید از ان را و ادراج
گر نوخواه آید این را و ادب
بسته نفیر خواه ای جان پدر
تا بجبری

تا نگیری دامن صاحب دلی | کی شود حل بر تو هرگز مشکلی

اشارت در صفت آن عارف یزدانی و آن کاشف اسرار سبحانی قطب الطریقت و الحقیقت شیخ جام جنوشانی

خواستم سازم سخن را مختصر | در تفکر سر همی آرم بدر
دار معذورم اگر کردم دراز | میزند موج از دلم دریای راز
هر دم از عشقم سخن رو میدهد | راه رسم عقل یکسو مینهد
قطب دین جامی محمد بود راز | درد جان عاشقان را چاره ساز
آمده در کشور فقر و فنا | محرم بزم سرای کبریا
ساقی میخانهٔ سر الست | بر زده دامن بحق از هرچه هست
در طریقت بسته بست و از کائنات | تکیه گاه هشت ملک سما صفات
مضمحل در ذات مطلق آمده | کاشف اسرار الهی آمده
همچو منصور شیر بدر سوده مرید | در حقیقت همسری جنید با یزید
از جنوشان بوده آن عالی نسب | زان جنوشانی شده او را لقب
بوده اندر علم صوری بی نظیر | در تبحر گشته چون بدر منیر
چون ز سر معنوی شد بهره ور | حال خود را دید از نوع دگر
در طلب آمد بتوفیق اله | شد مقیم خانقاه شیخ شاه
بسته اند رخدمتش از جان کمر | همنفس آن رهنمای بحر و بر

[illegible]

با غم اندوه جانان سوخته | نقد جان در راه حق در باخته
آمده در ناله جانش همچو نال | چون قلم از تیغ هجران پایمال
مرغ روحش مبتلا زین خاکدان | داشت پرواز سوی قصر شاه
همچو نی در ناله از دست فراق | آن اسیر داغ درد اشتیاق
زار میگفت و میگفت ای اله | عاجزم سرگشته با روز سیاه
درد خود را از تو میجویم دوا | ای طبیب دردها شفقت نما
در رهت از خان و مان بگذشته ام | خان و مان چه بود بجان بگذشته ام
خویش را کردم سبیل راه تو | آمدم زنهار عازم درگاه تو
نیست غیر از درگهت جای پناه | ناامید از خود مرانم ای اله
شیخ چون حالت از آن شوریده دید | هر سخن از درد او بر خود درید
گفت ای عجوزه جانم سوختی | از که این نوع چه گری آموختی
ملک جان کرده بتیغ غم خراب | بر نیاید کام دل زین اضطراب
در بلای دوست باید صبر کرد | یاد دارم این سخن از اهل درد
هر که آید در ره ثابت قدم | میفزاید قربش از حق دمبدم
نیست آسان وصل کردن طلب | خون دل خوردن بباید روز و شب
سالکان دانند این جان پدر | تا چه سال برده اند این ره را بسر
صد هزاران سر درین ره شد بباد | تا یکی را یار با خود راه داد

[illegible]

داشتم با نفس نافرمان ستیز
چند روزی گشتم از روی گریز

تا یقین شد که بدخواه من است
روزگاری شد که همراه من است

بهر تادیب وی از جا خاستم
در جهاد نفس خویش آراستم

روزه ده روزه کردم اختیار
تا بماند این ز من در روزگار

چون بتوفیق خدا کردم بسر
ساختم با مال خود زین ره گذر

اندرین ده روز شب ای کج‌رود
غذا کردم خوردنی دیگر نبود

قوت روح من چو آمد ذکر دوست
مغز خود بیرون از آن کردم ز پوست

نفس خود را هر که چون من خوار کرد
گوشش را صاحب اسرار کرد

یافت اندر ملک معنی سروری
شد مطیع خاطرش دیو و پری

آنکه شد فرمان بر نفس هوا
نیست در دستش ز وصل حق دوا

دشمنست این نفس ما بس معتبر
گر ز ویت دور دین رسد از خضر

از فسون مکر او ایمن مشو
وز پی مقصود او هر سو مرو

بر مراد او مراد خود منه
بر خلافش کوشش داد او بده

در ریاضت دار او را بر دوام
سازمش کو بشنو ریزه صبح و شام

گر تو او را خوار داری ای پسر
محترم کردی بحق زین ره گذر

ای گرامی گوهری عالی تبار
بلکه هم از جیب تفکر سر برآر

فکر کن در کار دنیا ای پسر
نیست دنیا را مدار ای بی‌خبر

لذت دنیا دو روز و زان بیش نیست
نوش او همراه زهر و زان بیش نیست
بوده زیر پرده عمر تا بکی
بشنو از من نکته‌ای از عالمی
ماند دور از صحبت آن جاهلان
بی‌خبر از صحبت صاحبدلان
کرده‌ای بر جهل خود پس تکیه‌ای
[illegible]
وقت از دست رفت ای صاحب نظر
نه قدم بگذر در راه با صواب
چون رسد دعوت بیا ای بی‌خبر
چند دم‌زدی و دربند آن نه‌ای
آن زمان از دست رفت ای بی‌خبر
بعد از آن

بعد از آن دانکه کار نارواست
سر بسر فکر و خیالات خطاست

بر کشی از سینه آه دردناک
زیر بار معصیت گردی هلاک

نیست آنجا همدم جز خدا فریادرس
شرم بادت زین عمل ای بوالهوس

چون ندا آید از خدای خود گریز
مهر او را در دو عالم در پذیر

هست از رفتن زیر زمین
دل بگیر از غیر فارغ دل نشین

اشارت در بیان رسیدن سلطان العارفین بایزید بسطامی در بیابان بدرویشی رسیده و مطلع شدن بر احوال او و رفتن از این دنیای همدار

نوبتی قطب دو عالم بایزید
در بیابانی بدرویشی رسید

دید او را از دو عالم دست شست
وز شراب شوق سبحانی مست

بر کشیده دامن از هستی تمام
نیست را ورد خود کرده مدام

داشته فارغ دل از کون و مکان
هست او بیگانه از زمین و آسمان

کشیده همت را اندر خلوت درو
ز غم ماضی و مستقبل درو

حال او این بود اندر روزگار
بهره‌ور از جان ز سر کرده کار

فارغ از خشم رسته از بند قفس
نیست پروا از جهانش یک نفس

از تو دارم یک سوال با صواب
آن سوالم را بلطفت ده جواب

تا شود فارغ دلم زین درد و تن
بر سر آیم از هوای ما و من

این بیان بی‌ریب و بی‌تعین از رموز است
نیست در رمز آن جز عقل ای اهل صفا
گفت با او بشنو ای اهل صفا
بیش تمیم تو مرا اندر رازها
دیده‌ام آن عالم و زان بیش نیست
وصل او چون بشنو وزان بیش نیست
بر همه عمر از دم عابدان پیچ
ور زبان از او زمان از او ز بر
بر سر از آن نیز هم از فضل او
انتظار سر از آن قبول از آن
تا رسید بیک نفس زین عالمی
ریخ اندر سر از الا ملک
رو دلم اندر ره ما بود سر
کاندر او دلم با بدن
بحر او تیم

محو او باشم نه خود گردم بری ... زانکه آمد این وجودم سرسری
نیست تا بانکه باشم هیچ از من ... دل مکن با بایزید آوه کین
میروم زین خاکدان بیمدار ... خیر بادا مقتدای روزگار
این بگفت و جرعه جانش پرید ... در مقام قرب سلطان آرمید
ای خوشا آن عاشق کز ننگ و عار ... جان سپارد از سر فیض و حضور
چون شنید این بیتها او بایزید ... خرقه صبر و تحمل بر درید
در زمان رو بر زمین بنهاد و گفت ... ای بری ذات تو از فرزند و جفت
نیست از علم تو بیرون هیچ چیز ... پیش تو یکسان بود بالا و پست
هر کرا بر خود نماید راه راست ... کی غلط سازد که این ره از تو خواست
گردکا راه سوی خویشم نما ... از کرم بر من در رحمت گشا
خاطرم را کن بری از ما سوا ... تا رهایی یابم از نفس و هوا
بر کنم دل هر چه غیر از حق است ... تا شود دانسته ام زین ره درست
آنچه نقصان آید از من در رهت ... از کرم رو زجرها بر من مگیر
چون هدایت از تو آید در نخست ... رشته توفیق اندر دست تست

اشارت در صفت شعوانه توجه کرد و توفیق یافتن او از حق تعالی بسبب حاضر شدن بمجلس صالح بزم شهود نور الله تعالی مرقده

از کنیزان فرنگ و روم و چین ... هشت او روی تعظیم بر زمین
آن کنیزان را ابزار آراسته ... بهر عصیان جمله برپا خواسته
هر یکی را کار اش کرده قرار ... کار او این بود اندر روزگار
با کنیزی چند شد روزی براه ... میگذشت از بهر عصیان آن تباه
بود مردی صالح و مرد تمام ... در ره توحید بس عالیمقام
مقتدای عصر خود بوده آن ... رفعتش برتر ز هفتم آسمان
خانقاهی بود او را در گذر ... کاندر و جمع آمده از بحر و بر
طالبان صادق روشن ضمیر ... در کمال صدق چون بدر منیر
منبری اندر میان بگذاشته ... پرده هستی خود برداشته
بر سر منبر شد آن سر فراز ... تا شود در رحم عرفان کارساز
در نصایح آمد آن پیر راه ... مردمان را منع کردی از گناه
در سخن هر لحظه گرمی مینمود ... گوش عارف را از مستی ربود
یافته مرده دلان زو زندگی ... زان بجا داده خط بندگی
عالمی در ناله افغان از او ... هر نفس در کار خود حیران از او
های هوی صوفیان شد بر فلک ... خاک پاشیر سرمه چشم ملک
چون شنید این غلغله را شعوانه در زمان ... گفت شعوانه چرا اند آرید آن
ای خوش آن عاشق که جا بازد چنین ... پا نهد در قرب رب العالمین

اشارت در بند ... از دست داده اند و قدم در طلب دنیا ... حضرت مولانا ...

دل بگیر از غیر حق ای خودپرست | کارسازی کن که خواب غفلت بس است
دمبدم عمرت بسر خواهد رسید | مرغ روحت زین قفس خواهد پرید
هرچه داری در جهان از ملک و مال | زان همه خواهی شدن روزی زوال
ماند این سیها بهایت بر عبیر | بر زمین آندم ز تو ای بوالهوس
آه نومیدی برآری آن زمان | نیست آندم کتب و درهم ساماندهی
آب حسرت آید از دیده برو | دم فرو بندی ز خود از گفتگو
مهر خاموشی نهی آندم بلب | زیر خاک تیره باشی روز و شب
از تو پرسند از عمل آن جایگاه | وه چه خواهی کرد بر گوی ای تباه
بهتر از رفتن ز زر زین منشین | وهست بهتر ز نیهای وفا ز عذل نشین
خیز بر بیطاعتی عادت مکن | چونکه کردی تکیه بر طاعت مکن
باش اندر طاعت خوف رجا | لوح دل خالی کن از حرف هوا
یکنفس از ترس حق ایمن مباش | سینه از اندوه این ره بر خراش
کند زین ره از صغار و از کبار | هیچ کس واقف نشد از سر کار
اندر آن دم رد کند شیر قبول | کس نداند شاد گردد یا ملول

اشارت در سبب دوتا شدن کمر تغیان توری در جوب و سوال کردن پیری از احوال او و جواب دادن او مر آن پیر را از سر کار

مختصر
قصه دارم از تغیان نامور
در جوانی شد دوتا او را کمر
از یکی پرسید کای نیکو خصال
از چه رو شد بار کاوه دو ناتوان
از چه این بار ضعیف و ناتوان
زان کمر با تو بود از بود قدان
گفت از اسلام بتو هم سر آن
تا چه است چنین اندوه و کار
بود در سال دی کار او در آن کار بار
خود بود او در دم آن بدو چو بی‌غم
در دمی خود از دو شب به دو انجم
زین سبب اودر پند او آمد بسر
چون وقت او آمد سر
از قضا چون وقت او آمد بسر
آن دم اندر حضور او
بودم

اضطرابی

اضطرابی اندرو دیدم بسی | کین کمان از چه کمر بردی صبی
چشم خود تا که از آن حالت گشاد | گفت ای تغیان عجب کاری فتاد
مدت پنجاه سالی بوده ام | خون دل خوردم درین ره دیده ام
خلق را کردم هدایت نزد حق | بنده کاش را از من بودی سبق
بانگ بر من میزند کای بیخبر | تو نه شایسته بهتر اهل رد
چون شنیدم این سخن زین پیر راه | از دل جانم برآمد دود آه
زان سبب از بیم گشتم در شکست | در جوانی آمدم زین پیر دست
روزگارم بود از اندوه بیم | چهره زرد و سینه آتش دل دو نیم
ترس حق بر جانش آمد کارگر | دل گرفت از خویشتن آن طوطی دور
در قضا جای شد از مردم نهان | خون بجای بول آمد زو روان
بود ترسای بد و را طبیب | بول او بیرون که بردند غریب
دید بول او و از خود شد تهی | یافت جانش از حقیقت آگهی
همچو اهل نوحه بر خود میگریست | گفت کو شاید این بیمار کیست
زانکه نبود دین کس بر غیر بر | در هدایت آمده فریادرس
خون شده او را جگر از ترس دود | سوخته جان دلش در زیر بود
گفت مردی زان میان کای نیکرای | یافته توفیق این ره از خدای
آمده سر دفتر اهل طلب | نام او تغیان توری شد لقب

چون شنید این نام خود بردرید
رشته زنار را از هم برید
از یکی ایمان زنار را برید
اخذ آن اندر دین زبلغ نهاد
شد مسلمان در زبان الله کبریا
بعد از آن آمد بر او نعت برین
همراه او سلطان در درد او
زود و در چون سالکان در راه او
خدمتی کای یافت در درگاه او
بول آن بیمار را بود خاصیت این
اوزد و بلکه او را سوی دین
بر کرامت از حق ایمان زنیر کار
کرد و در بر ببیند تاب زینمار
در زبان آید بوصل او ودین
دو لعبد در روز برابر العالمین

اطلاع باید

اطلاعی یابد او بر خیر و شر | هست او ظاهر بود نفع و ضرر
فارغ آید زین همه یوم الحساب | بر زند دامن ز راه ناصواب
خاطرش از حرص گیرد قرار | همچو دار خود عزم زین درگاه
قافله رفت و تو ماندی بیخبر | جای بودن نیست اینجا درگذر
گر تو میخواهی که گردی سال از | در حقیقت رو نه از راه مجاز
همچو مردان نفس خود را دار خار | گر عزیزی خواهی از پروردگار
چون سگ اصحاب کهف اندر طلب | با ملک شین هر زمانی روز و شب
کو که سگ بهتر از آن کس ای عمو | کو درین میدان نیاید مرد او

اشارت در بشارت دادن حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم از گرفتاری در قیامت و حساب داد ز حلال و حرام

گفت پیغمبر که فردا از حلال | هر تو پرسد از حرام از حلال
هست هر یک را در آن عتب خدا | اختلاف نیست اینجا ماقصی
اندر آن ساعت بیارند بنده | از خجالت سر به پیش افکنده
جمع او باشد ز دنیا از حرام | بانگ بر وی بر زندکای ناتمام
تو نه ترسیدی ز ما در روزگار | کین چنین امری بخود بردی بکار
بر خلاف امر ما بودی چه بود | نفس خود را کار فرمودی چه بود
گفتمت تقوی گزین جان پدر | تا نگردی در قیامت دربدر

[illegible]

بود ابراهیم ادهم شاه بلخ | لذت دنیا بکامش گشته تلخ
در دلش درد طلب آمد پدید | آه حسرت از دل و جان بر کشید
توبه کرد از کرده‌های ناصواب | ریخت بر رخسار خود از دیده آب
گرد مردی را از انجا خود امیر | تا شود افتادگان را دستگیر
وز پی رزق حلال آمد بدر | از دیار خویشتن آن نیکو سیر
بس گدا در ابود در دل اشتیاق | عاقبت بنهاد رو سوی عراق
تا با جوه لقمه آرد بدست | بهره یابد خاطرش از شکر الست
بر مراد او نیامد کار او | ماند محو تجلیان اسرار او
سوی طوس آمد از انجا که بود | بر خود از دولت در رحمت گشود
بود مردی تاجری در بادیه | از تحیر بود او در حالی
اهل طوس او را اگر مرد اشتقند | صاحب تقویش میدانستند
گفت ابراهیم او را باغبان | ده درم میداد هر مه خرد آن
نوبتی آمد بخاصش بباغ | گرد خاطر از غم و درد نوغ
بر سریر کامرانی برنشست | اندر آن دم در بروی غیر بست
سوی او بنهاد ابراهیم رو | تا برد چون خادمان فرمان او
چون برابر ابراهیم حشمت او قبال | از سر شفقت زبان را بر گشاد
گفت ای آورده کار خود بسر | در دلم جا کرده زین ره گذر

[illegible]

بهر مهمانش بسی بود صد نثار | چون نباشم درخور از نار و خس
چون رسید او ادهم کدو در بوم او | بهر یکبار ار نباشم در عذاب
صاحب باغ آنزمان از روی درد | از سر مستی گریبان پاره کرد
گفت میدانی که این خود کار چیست | گرنه ابراهیم این قمار چیست
چون شنیدند این قصه را آن نیکبخت | گفت با خود کین ما شد کار سخت
روی بود نیست انجا لبس ازین | شد زبس اندیشه اندوه گین
در زمان بند کلید از سیم کرد | بوسه داد و سر او بر جا نهاد
گفت میخواهم که آرم رو براه | خیر باد میکنم زینجایگاه
چون من از عهدم نمی آیم بدر | رخصتی میخواهم از تو ای پدر
گفت با او صاحب باغ این زمان | خرد تو بدیم دو چند در زمان
این زمان بر گیر اینجا کش مقام | تو مرا باشی خواجه من چون غلام
گفت حاشا این سخن ناحق خطاست | دین خود دادن بدنیا نارواست
کرد از اینجا در زمان عزم حرم | آمد اندر راه بس با جان محترم
بعد از آن دیدش کسی او را تمام | گفت او را کای رفیق نیکنام
چیست کار تو بگو ای راست | در جهان رزق حلال از کجاست
گفت هستم اندرین ره گر | چون گدایان بهر روزی دربدر
میروم شاید رسد رزق حلال | مانده ام در رو تنه وهم و خیال

[illegible] ذوق و شوق یار [illegible]
[illegible]
حکایت عاشق شدن غلام [illegible]
[illegible]

روز اندر کار و بار خواجه بود | شب بکوی دوست شیدا می غنود
تا بوقت صبح نالان همچو نی | آتش غم شعله زن بر جان وی
دود آهش شد ز ماهی تا بماه | گشته دیده همچنین حال تباه
دمبدم جانش دگرگون شد ز عشق | درد او هر لحظه افزون شد ز عشق
آنکه بیشتر برد از آتش دل | پای صبرش ماند زین محنت بگل
صبر او کم گشت و عشقش زور کرد | همچو دریا جان او پر شور کرد
شد ضعیف و زرد و زار و ناتوان | زیر بار غم شکسته استخوان
طاقتش از درد هجر گشت طاق | می نبودش چاره اندر فراق
موی بر سر مانده چون اهل جنون | وز دو دیده ریخته سیلاب خون
خواجه شد آگه ز حال آن غلام | شد غضب مستولی با آن مرد خام
از سر شدت کشیدش در کمند | کرد دست و پای او محکم ببند
عضو هایش شد چو نیل از ضرب لت | از کمال کبر و کین کردش سقط
تهدیت میداد و میگفت ای غلام | ما حضر ایت الی صبح شام
او چنان مستغرق اندر کار خویش | بیخبر در عشق از احوال خویش
چون بخود آمد زبان را بر گشاد | ای برحمت دستگیر بندگان
گفت ای دانای سر از نهان | خرمن صبر و قرارش شد بباد
بنده ام بیچاره ام حیران شده | زیر بار عشق سرگردان شده

[illegible]
ای بدار الملک عزت پادشاه [illegible]
[illegible]
نیست بی او [illegible]
[illegible]

من ترا از مال خود کردم رها / عفو میجو اسم ز تو اندر بها
بعد ازین تو خواجه من بنده ام / زانکه زین کردار خود شرمنده ام
عذرخواهی کرد و شد بنده بر کسا / دست و پا شیر را بعزت بوسه داد
چونکه خود را دید از بنده بسی / سر بسجده زد چو باد صرصری
شد حقیقت را معین کارساز / رو بحق آورد از راه مجاز
دل ز غیر حق بکلی دل گرفت / در محبت همچو آتش در گرفت
بود حق را بنده عمری بر دوام / خواجه کی دید از محبت ای غلام
عاقبت زین دار فانی رخت بست / بر سر تخت ولا او نشست
دید معشوقش شبی او را بخواب / در بهشت عدن همچون آفتاب
کرد او چون خیمه ز هر سو صف بسته / یافته از لطف حق چندین شرف
آن کنیزک گفت با او از چه رو / یافتی این دولت آخر باز گو
گفت این از دولت دیدار تست / در محبت از تو کارم شد درست
دل ز من بردی ز روی دلبری / خاطرم از غیر خود کردی بری
همچو ذره بودم از تو بیقرار / در هوای رویت ای زیبا نگار
مهر تو چون شد مرا در جان مقر / این سعادت یافتم زان رهگذر
گفت گر تو هستی صادق ازین / بر خبر الهی عاقل ام من چنین
از خدا در خواه تا من هم روان / همعنان گردیم در صحن جنان

در محبت هر دو همچو ای نعیم
بر سر او معروف شد از بهر نعیم
چونکه شد پیدا ازان در [illegible]
[illegible] من از وصال [illegible] او [illegible]
[illegible] او [illegible] آورد او را [illegible]
لطف حق آورد او را [illegible]
[illegible] حق [illegible] از حق [illegible]
فارغ از خود [illegible] بیحیای بیدار
رفت [illegible] از لطف [illegible]
[illegible] معشوق با هم [illegible]
عاشق معشوق [illegible] جان [illegible]
[illegible] سعادت [illegible]
یافتند از حق [illegible] نصیب
[illegible] دولت [illegible]
ای خوش

ای خوشا آن نخلی که بارش این بود / دولت آنکس که کارش این بود
لطف حق او را خریدار کند / در همه دردش یاری کند
ره نماید سوی خویشش در زمان / بگذرد در یکدم از هفت آسمان
هیچ شک نبود اگر در دو قرین / در حریم وصل رب العالمین

اشارت در نصیحت غافلان بی حاصل و سرگشتگان پریشان
دل فرو مانده کان نشیمن سرای آب و گل

ای شده غافل ز لطف کردگار / یکدم از جیب تفکر سر برآر
فکر کن در کار خود ای بیخبر / گر کنی فارغ زمانی در نگر
چند باشی روز و شب در اضطراب / وز حماقت کرده خود را خراب
با تو دارد یار تو بازارها / ور نهادستت او را کارها
تو ز غفلت دل از او برکنده ای / زان سبب هر سو نظر افکنده ای
دیده ات مانع شد از دیدار دوست / ای شده بی بهره از اسرار دوست
باد نابینا دو چشم غیربین / تا نه بیند غیر در روی زمین
عبرتی کن زین سخن ای بوالهوس / کار کن اینندم که داری دسترس
وقت کاری هست بیکاری مکن / وز خدای خویش بیزاری مکن
فکر کن امروز تا ای نیکبخت / زانکه فردا کار گردد بر تو سخت
چند باشی روز و شب در اضطراب / وز حماقت کرده خود را خراب
در خیال لهو تا بودیکه هست / ای برادر حیف چندین [illegible]

[illegible] از [illegible] باشد [illegible]
چند کنی [illegible] او [illegible]
[illegible] با خود [illegible] ای آن [illegible]
[illegible] ز نو نفس [illegible] فارغ [illegible]
فقر را [illegible] گردم [illegible]
چون [illegible] جای [illegible]
[illegible] کن [illegible]
فهم کن [illegible]
اهل دنیا [illegible]
چو با اهل آخرت [illegible]
هر که ایمان [illegible]
[illegible] ایمان [illegible]
ملک [illegible] باید [illegible]
[illegible] دور باید بود [illegible]
کرد [illegible] سلطان

گر همه سلطان عالی رفعت است | زو گریز این دم که در تو وحشت است

اشارت در اطلاع یافتن سلطان سنجر بر احوال درویشی و آرزو ملاقات کردن او و طلبیدن حرکت خود آن درویش از حق سبحانه و تعالی

بود اندر عصر سنجر واصلی | وز متاع دنیوی بی‌حاصلی
روزگاری در جهان بودش عبور | روز تا شب بر سر اهل قبور
شب چو آمد بر دست آن اسیر | راز گفتی کای خدای دستگیر
عاجزم حیران بکار خویشتن | گر تو دستم نگیری وای من
پایمال نفس بی‌حاصل شدم | وز فسون او پریشان دل شدم
خاطر جمعی بده ای دانای راز | سازم اندر راه خویشم سرفراز
از قضا سنجر در آن شب میگذشت | تا کند فردا شکار کوه و دشت
ناله زان خسته آمد به گوش | شد از آن ناله وجودش در خروش
گفت سنجر با یکی ز اهل سپاه | کیست نالان بنگر این جایگاه
پیش من آرید تا بینم که کیست | اندرین شب ناله آن از بهر چیست
از که دارد در جگر چندین الم | از چه رو آمد چنین پامال غم
سوخت جانم از شرار آه او | انتظاری می‌برم در راه او
چونکه شد فرمان سنجر در زمان | خواستند یابند آن مسکین زمان

در طلب هر سو عنان برتافتند
عاقبت از آنجا که بود او یافتند
بر سر خاکی نشسته بیقرار
همچو ... نالد آه و زار زار
فارغ از بند و فکر این جهان
خاطرش فارغ ز خیال این و آن
دل گرفته از ... سودای ما و من
رسته از بند هوا و خویشتن
همچو مجنون بیخبر از خود بود
دیده او در بحر دریای شهود
فانی اندر حضرت حی ودود
روز و شب در عشق سبحان بی‌جحود
کام مرد دل ز وصل جانان بیافت
بی‌نیاز و فرد و شد ز راه ابنیاز
گفتن او را کار اعظم بی‌نیاز
پادشاه

پادشاه دین شه عالی تبار | خسرو عالم امام روزگار
شاه سنجر آنکه اندر بحر و بر | نیست در عالم نظیر او دگر
بهر پابوس تو استاده بره | تا تو بیند روی تو یکبارگاه
از کرم یکره بسوی او نگر | ای غبار مقدمت کحل البصر
چون شنید آن خسته گفت ای کردگار | حال زارم از چه کردی آشکار
نیست تاب دیدن سلطان مرا | منتی زین حال در جان مرا
جان من برگیر ای دانای راز | سازم اندر راه خویشم سرفراز
تا نیفتد چشم من بر روی او | وارهان جانم ز گفتگوی او
این بگفت و داد جان اندر زمان | مرغ روحش شد بسوی آسمان
چونکه دیدند حال او را سر بسر | در زمان بردند پیش شه خبر
آن همه از جان فغان برداشتند | از دل و جان ماتم او داشتند
آب چشم سنجر آمد بر کنار | سوی او شد با دو چشم اشکبار
دید او را رفته زین دار غرور | پای تا سر غرق در دریای نور
بر زمین زد چاک سنجر در زمان | گفت ای دانای اسرار نهان
ای برادر حاجت هر بیدلی | بیدلم دارم ز دوری مشکلی
هست شان بر تو کردن کام من | زانکه هستی واقف اسرار من
هر چه غیر از تست بیزاریم ده | زین جهان رستن سبکباریم ده

تا شوم فارغ از این دار و مدار
چون جز این نیست ای پروردگار
تو رسی در دل بیدار آمد ازو
خود درست سنج آمد و دعا در بیان
بار آن سنجر بدید از این ادا
بیگمان بر نفس او را عاجز ببین
بسیار بر سر تسلیم بصبر
چون شد در دو بسر آمد از خیزران دو نور
روی عشق آمد از میان در دو نور
بود آن شب در میان دو دریا بود
شمع سان از ... ایستادگی
از سر سبکی بر نهاد و بر پای
گشت مدفون در صحرای آن در
بود از آن منزل العقصر ... نشان
دمیدم از وصل سید و دواه
دید اندر خود

مدت سی سال بودم در طلب
قسم من از سیم نا بدر روز و شب
در دو عقلت زجر ... در ریاضت داشتم
نفس خود را ... آمدم ثابت قدم
در قناعت آمدم ... برآمد بسی
شکر او دم مرحبا ... بهر روز بود
هر جا نفس ... من نفس بود
کارم انجا ... برآمد این چنین
او ز کارم ... آمد او دو هر این
نفس ... دیدم ... از نهان
جنبش ... نفس آمد در فغان
اندر آن ... ... از
گفت ای ... سر ... از
از تو ...

دید آن فرخنده را آن شب بخواب | در بهشت عدن همچون آفتاب
بود از نور هدایت افسرش | خلعت خاص ولایت در برش
گفت سنجر کای بدولت سرفراز | آمده در راه عقبی کارساز
باز احوال تو هر دم بر مزید | از چه رو این دولت آمد پدید
در جوابش گفت آن دریای جود | با تو گویم کاین عنایت از چه بود
چون ز دیدار تو رو بر تافتم | این سعادت را از آن ره یافتم
دیده ام زان رهگذر این عز و ناز | هستم از لطف الهی کارساز
گر تو میخواهی ز لطفش آگهی | ترک شاهی کن اگر مرد رهی
ای ز دنیا سرفرازی یافته | وز حماقت رو ز حق برتافته
نیست دنیا جای بودن ای پسر | نیست زان همچو مردان درگذر
برحذر از نفس شیطان ها منه | هرچه غیر از حق بود کردن منه
در قناعت کوش ای آشفته خو | کز قناعت حاصل آمد آب رو
گر رسد تا نان خورش از کس مخواه | زانکه باشد خواهش تو سد راه

اشارت در کثرت ریاضت مالک دینار و نفی لغت کردن او بنفس و هوا و اطلاع یافتن او بر اسرار الهی

مالک دینار آن پیر کهن | صاحب اسرار معیار سخن
هادی تحقیق قطب بحر و بر | نوبتی داده ز حال خود خبر

عزلتش با کل از روی ادب
عادتش شد دارد خودی از لطف رب
کای شده از خط بعد ورد ما
از زمین آمد ... از ایمن دور ما
جان من ... سر
تا که او ... دوکان ...
این ... ای ... نا مدار
... ای ... و کار
کلید دارم ... جان من
... ... جان من
... باشد ابرو
نام او ... جان ... گفتگو
و از ... ان بدرو
در ... ان بر ... معان
... بود آمد

از تو در فریادم ای عالی نفس | از برای حق بفریادم برس
گفتمش برگو چه داری در ضمیر | تا شوم بنده از شفقت دستگیر
گفت خواهم سر به بالینم نهی | یکنفس از خواب کامم دهی
غیر از اینم نیست مقصود دیگر | از سر لطفم کرم بر من نگر
خواستم سازم مراد او روان | سر بخواب خوش نهادم آن زمان
نعره آمد بگوشم ای اسیر | دوستش دارم براهت منتظر
در فلان جا خیز و با او در برآ | از برای او مراد او برار
در زمان زان نعره برجستم ز خواب | برکشیدم ناله خود از اضطراب
رفتم آنجا که بر من امر بود | پیر مردی دیدم از راه شهود
پای تا سر غرق دریای وصال | یافته در راه وحدت اتصال
بر در مسجد نشسته سرگران | در زمان کردم سلام خود بر آن
در جواب آمد ز روی انکسار | گفت ای سر حلقه اهل کبار
روزگاری من ترا جستم ز حق | تا برم در راه دین در تو سبق
شکر شد کین مرادم رو نمود | بر من از وصلت در دولت گشود
در جواب آمد که گر نیم راست | گر بگویم دیده ام عین خطاست
گر چنین باشد چه دانستی که من | مالکم دور از مقام خویشتن
گفت آنکو با منت ابرام کرد | از تو هیچ با من ترا اعلام کرد

بود اندر خانه او را عورتی | داشت از عالم بغایت عبرتی
خلوت دل کرده غیر از حق تهی | اندر آن شهر از وی دوام آگهی
در جهان جز ذکر حق کارش نبود | هر نفس حیرانی او می‌فزود
پیر با زن گفت پاک ای حق پرست | مالک دینار مهمان آمده است
هرچه داری ما حضر در روزگار | از ره تعظیم پیش او بیار
بود در انبارهٔ قرص جوین | ماند آندم پیش مهمان بر زمین
دید مالک نان جو در پیش خویش | آه نومیدی کشید از سینهٔ ریش
در دلش آمد بدین زیبا روش | گر نمک بودی چه بودی با خورش
داشت آن کدبانو در خانه سبو | آنکه دریافت بر اسرار او
کودکی در پیش او بنشسته بود | بهر خدمت دست بر هم بسته بود
آن سبو را داد با او گفت رو | در زمان بهر نمک شد پیش گرو
چون با جرا و شد آن فرخنده | جانب بقال باز آمد بجهید
کودک از دامن نمک را برکشاد | در نمکدان کرد و پیش او نهاد
گفت با خود مالک ای پرهیزکار | در قناعت جانت آمد پایدار
زن ازین اندیشهٔ او برگفت | رو باو کرد از ره تحقیق گفت
گر قناعت در بُدی ای مالک | کی گرو رفتی سبویم در نمک
ای برادر از قناعت دم مزن | روزگار خویش را بر هم مزن

دید مالک آن سخن در روی زن
گفت ای روزانه‌ای سر بندهٔ خاص حق
[illegible] در قناعت داری [illegible]
بی‌خبر رو در قناعت [illegible]
[illegible] نفس من [illegible]
[illegible] قناعت [illegible]
این نامم شد یقین ای کردگار
بنده کان بودن تراد در روزگار
در قناعت صحبت چون تو ز راه دین
[illegible] توحیدند از روی یقین
[illegible] امر ما و بس از کردگار
[illegible] ز راه [illegible]
این بگفت و شد ز اینجا رو براه
با دل پر درد و جان غم‌زده
[illegible]

این گروهند ای برادر روز و شب | صاحب توحید از راه ادب
با تو گویم بشنو از راه یقین | نیست بی اینها جهان ای مرد دین
محرمان بارگاه حضرتند | پاسبانان سرای عزتند
ره نمایان ره دنیا و دین | واقف اسرار رب العالمین
ملک فقر از فقرشان آباد آمد | اندرین در صاحب ارشاد آمده
این عزیزانند ارباب حضور | همچو موسی پای تا سر غرق نور
نیست ایشان را درین عالم قرار | بی‌قرارند این همه در روزگار
گاه در ملک اند گه در لامکان | زان کسی زیشان نمی‌یابد نشان
جان و دل پامال این ره گشته‌اند | تا دمی بی وصل او در باشند
خون جگر از دیده ریزان آمدند | از وجود خود گریزان آمدند
نیست شان غیر از انجذاب حق سیر | زان سبب شیدا بوده‌اند از غیر هم

اشارت در اسرار عبدالله طوسی و خواندن حق سبحانه و تعالی او را بنام معشوق و اطلاع یافتن او بر کمال حیرت

بود عبدالله طوسی سرگران | از می وحدت مدام او مستان
روز و شب مستغرق بزم شهود | در شهود وحدت همچو آن بهبود
شد بری از خویش آن عالی مقام | حق تعالی خواند معشوقش مدام

سرفرازی دیده از لطف اله
این چنین اسرار آمد بیرون از نگاه
گشت از آن معشوق طوسی نام او
در جهان [illegible] از آن کام او
چون ز حق دید او عطایا بی‌تمیز
در دلش آمد سروری زان عزیز
گفت با خود این چه بود این [illegible]
از تو معشوقی بغایت نارواست
بر تو [illegible] غفلت است اندر روزگار
حق بفرمود با او [illegible]
[illegible] عشق کار [illegible]
از قضا [illegible] در روزی [illegible]
[illegible] دید

هر یکی دید چون قطران سیاه / در تمنا آمده آن جایگاه
خرج کرده اصطلاحاتی که بود / نزد مردم شان ز پنهان مینمود
شیخ این احوال را چون دید از او / خاطرش آن لحظه نپسندید او
شد لبوش پر ز فکر این خصال / خواست تا خالی کند دل زین خیال
بر کنار آید از آن امری که هست / تا نماند زیر عصیان پای بست
رو بدو آورد کای هرزه خراب / چند بر خود میزنی این نقش بر آب
گر ز سر عشق بودی با خبر / کی گرفتی جز قشر ظلمت بسر
نیست در روی ذره‌ای از مهر دوست / اندرین صورت اسیر از بهر اوست
چون نیامد نفس خود را کار ساز / او چه داند نسبت ناز و نیاز
خواست تا گوید ز روی امتحان / نکته‌ای با او ز اسرار نهان
بانگ بر روی میزند کای بی‌خبر / آتش معشوقی بر من زد شرر
دید او را سرخوش اندر کار خویش / در شعف از گرمی بازار خویش
هر طرف میزد دستانک میدوید / در همان حالت بنزد او رسید
گفت ای معشوق رب العالمین / از چه رو حیران مست خشمگین
هیچ میدانی که آنم از چه خاست / گر بگردون پا نهم زان سرور است
تا ترا معشوق خود گفت آن نگار / کرد با من مصلحت هفتاد بار
من بدان راضی نمیگشتم بدان / در مشورت بود با من سبحان

چون ز حیرت بکند نشنیدن گفت سر ازو
ای بدار الملک عزت پادشاه
بنده‌ام مستوری از سر ما
چیست چندین مصلحت جستن بگاه
ذات تو بیزار ازین اندیشه است
نیست ... آن دانای راز
در جواب گفت معنی سر راز
کای ز ما در کار ... بین
دل بحکمت بند اندر دین
انفعالی از حسن مقصود من ازین
نازنین عقل مستان و دل از عجب
او ترا معشوق خود در پیش دید
مستی و اره او جو بود در راه او
در جهان از بهر او ... من
هم چنین

هیچ من او را بهر تو صد هزار / بندگان باشند پنهان آشکار
گر نباشد آگه از اسرارشان / با خدا باشد همیشه کارشان
هر کرا بینی بهر صورت که هست / خاک پایش شو گرت آید بدست
تو چه دانی تا کرا دارد قبول / پا مگیر ار میکند ای بوالفضول
چون ندا آگه کند ز غیب اختصاص / در حقیقت رو نه از راه مجاز

اشارت در سبب سرگشتگان بیابان ضلالت و گرفتاران عرصهٔ جهالت و گمراهان بادیهٔ ملامت

ای ز مانده جدای سوخته / جز فراموشی دلت ناموخته
وقت آن آمد که باز آیی بره / سوی مقصد رو نهی زینجایگه
رانی از راه یقین ای بوالعجب / رخش همت در بیابان طلب
در میان تو و او ای بی‌خبر / نیست دوری یکدو گامی بیشتر
آنچه داری زین طلب خاطر نگر / ظل اویی گر بمعنی بنگری
سایه را با ذات گر باشد وجود / این نمودت بسر زان نابود
آنکه شاهد بود او از بود تست / بود تو خود شاهد معبود تست
گر شناسایی ز خود در رو برست / آفتاب آمد دلیل آفتاب
از اثر پی بر موثر بر که هست / این اثر اندر موثر پای بست
نیست ممکن بی موثر این اثر / که تو ذره سلب این کرد ...

در درون دیده است ها کرد و باد
تو چه بینی ز آنچه از اسرار کار
چشم او بگشوده در دل ... بین
هست پر دوران از تو این ...
آن نبین از بهر آن ...
صد هزاران جان ز ... عرفان
بر زند هر ... من ...
... طلبکاران ...
... دارد ... زمین
... از ... جان
در ... ز خود ...
این سخن از ...
پایان

هان هان ای مرغ زیرک پر کشا | تو چه افتی کو اندر این نوا
بی نوا یا بی نوایی شاکن | زین قفس سوی وطن پرواز کن
تا نبازی جان تن در کار دوست | کی شوی شایسته اسرار دوست
دانه از دام وصال یار گیر | در محبت دامن دلدار گیر
گر بیابی دامن دلبر بدست | دست کوته کن جز او از هرچه هست

اشارت در صفت قناعت و استقامت نمودن اندر آن و رهایی یافتن از اندوه دنیا و محنت آن

در قناعت هر که شد ثابت قدم | وا رهید از محنت اندوه غم
بر سریر فقر آید کامران | رایت افتد از دو ملک جاودان
کاسه جان از قناعت یابد او | ور رسوم این آن رو تابد او
خود قناعت چیست گنج بی زوال | حامل این نیست جز اهل کمال
این قناعت مایه هر دو سراست | این قناعت کار ارباب فناست
تا نیاز آنست این دولت قرین | این کسی داند که باشد پاک دین
برنخیزد حرص را این منزلت | رو برون نه از حرص دنیا از دلت
مرد حارص کی ز خود یابد مراد | زانکه او کاهست حرص همچو باد
چند باشی زیر دام حرص بند | برکن این دام از خود و بر خود مخند
از کمال اصل پندار و غرور | حرص را آماده ای تا کی صبور

[illegible]

قاضی گر رشوت پذیرد از دو بهر | بیشتر او یکسان نماید شیر و زهر
کار رهرو ناتمام آید از آن | زانکه آمد رشوتی اندر میان
حرص را باشد یکی خاصیت این | بر مراد او مرو ای مرد دین
چند کن برکن سر حرص و هوا | تا که درد ترا از او آید دوا
خاک پای رهروان بر دیده کش | همچو زر شاید برون آیی ز غش
باش نیک اندیش اندر راه دین | کفر باشد گر نباشد این چنین
رحم بر جان تن خود کن گر هست | زان سبب بازآ ری دینت را شکست
توبه زهد و ورع را پیش گیر | بگذر از عصیان که خویش گیر
گر ترا ز عشق بود این اساس | کی ز خیر خویشتن یابی خلاص
دیده بگشایی بعیب دیگران | معترض گردی بکار این آن
خویشتن را دانی از نقصان بری | عین نقصان باشد آن گر بنگری

اشارت در اوصاف آن ساقی خمخانه توحید مر آن جام گنجینه تفرید قطب الاقطاب بلا اشتباه و ندیم بارگاه حضرت آلهی شیخ شاه نور قدسه

قطب عالم غوث اعظم الآن شیخ شاه | در طریقت محرم سرّ اله
رازدار راز رب العالمین | هادی تحقیق از روی یقین
کار عالم را ازو بوده نظام | در حقیقت رهنمای خاص عام

آن سر افراز سرای کبریا [illegible]
[illegible]
دارد او وحدت [illegible]
آن ندیم بارگاه ذو الجلال [illegible]
[illegible]
از عنایات الهی [illegible]
[illegible]

سرگران از خواب غفلت بر دوام
وز جهالت پای‌مال ننگ و نام

زیردست نفس هر جا صوق شده
وز پی هستی پریشان دل شده

نیک یاد آرم ز ایشان نیستیم
همدم جمع پریشان نیستیم

روزگار شد که هستم در طلب
زو نیم فارغ زمانی روز و شب

بهر دو سر مست حیرانم مدام
منتظر بنشسته از صبح تا شام

نقش غیر از لوح دل بر داشتم
دل بغیر از مهر او بگذاشتم

بر امید آنکه شاید آن نگار
بر مراد من سر آید روزگار

واصلم سازد بوصل خویشتن
بر سر آیم از هوای ما و من

لیک مأیوسم ازین خواهش که هست
رفته زان سر رشته کارم ز دست

در فغانم روز و شب زار از غم بگذر
یکنظر بر حال زار من نگر

گر نیاید یار من فریاد رس
نیست تاب آنکه باشم یک نفس

در جواب آن رهنمای بحر و بر
گفت دراکای معنی بیخبر

گر خیال او گرفتی بر تو راه
کی ترا از غیر او بودی نگاه

دیده بر عیب کسان نگماشتی
نیک و بد را به خود بنداشتی

همچو مرده بودی آنجا زیر دست
داشتی خود را چو خاک راه پست

هر کرا باشد بدل درد حبیب
خلق عالم را بجان داند طبیب

جوید از هر کس دوای درد خویش
آنکه یار نیستی آرد به پیش

آنکه در دردت فارغ دل بود
آنکه در عالم کار او مشکل بود
درد و عالم از دوای بیخبر
تو نه از ارباب درد ای بیخبر
از سر این خاک بیرون آ و در
فارغ از درد آمد و از اهل نیست
بهر دلی که فارغ از سر با همرا آمدند
حال ز درد او بسی هم در دمی بده
درد کار از او ز بسی هم در دمی بده
آه بسی سر و دو جهان از دست
ناز از ره دردت لعل را شاد و کام
شب ز دردت بسی هم صبح تا شام
تا بود دردی بدل در دل بسین
از بسی هم همدم با دل در بسین
جان هم بسی هم جدا ز دو عالم ز دست
از جفت درد و دوای ما ز دست
عشق از بیخ و بلای ما ز دست
جان از تو آمد

چون ز تو آمد دوای درد ما
شاد گردان جان غم پرورد ما

ساز بینا دیدهٔ جانم بعیب
تا ببینم عیب خود نی هر ز ریب

اشارت در ترغیب نمودن ریاضات و مجاهدات طالبان این راه و دریافت مشاهدهٔ ایشان بتوفیق حضرت اله

در ریاضت نه قدم گر طالبی
کین بود در رهٔ نکتا غالبی

از ریاضت میرسد کس با مراد
قفل این در از ریاضت برگشاد

رو نما از راه و رسم اهل درد
کین بود سرمایهٔ مردان مرد

چونکه ناکرده درین آمد ز راست
شمتت جو عقبت باید ای کس مدعاست

گر نباشد شاهد ای مرد خام
همچنان دعویت ماند ناتمام

گر تو خواهی باشی از حق در امان
دور باشی از زحمت هر دو جهان

در ریاضت کوش ای شیر جوان
کز ریاضت حاصل آید آب روی

صیقل مرآت جان ذکر خداست
ذکر او همتا همنشین کبریاست

آنکه شد عزلت نشین در روزگار
شد دسی محرم سر کردگار

بانگ از خویشتن بنهاد در شست
اندر آمد در بروی غیر بست

عاشق معشوق همراز آمدند
از کمال عشق دمساز آمدند

این همه دولت که گفتم سر بسر
از ریاضت حاصل آید ای پسر

شمع دولت از ریاضت بر فروز
خرمن هستی ازین اندیشه سوز

بیابی شده ز نهایی تا برسی راه
دور ازین بیداران هر جا که راه
آنچه دارند از نوری پر و بال
تا چو ایشان بیابی از صبر وصال
چون نبرد اردین سر جان تیغ
زان سبب کردم سخن را انقطاع
اشارت در ترغیب نمودن
سوزان عاشقان با ناز و سر تسلیم
بیابان فقر و فنا و بیخودی
بی دو سر از خود و فال
آه بسی کار بیخود اندر وصل
تا بیابی بدامن پیر
تا یکی بیند از خود و بیرون
بجمال این بیند
ای ملک

ای بملک عشق سلطان آمده / قدسیان تن گشته تو جان آمده

از برای ثبت اسباب جهان / تو شده وابسته بهر این آن

همتی ورز از همه آزاده شو / همچو روی آینه صر ساده شو

گر شوی صاف از همه آیینه سان / عیب تو در تو نماید آن زمان

چون بعیب خویشتن بینا شوی / در حقیقت کامل و دانا شوی

گر تو خواهی وصل او اید بدست / زیر دستت هر که باشد دار دست

تا توانی هیچکس را دم مزن / کار خود زین ره گذر بر هم مزن

گر ببینی بنده در زیر نگین / رو مکن کو هست حق را بنده

دوستان باشند خدا را در جهان / قدر او برتر ز هفتم آسمان

کس نداند حال او در روزگار / لیک او مشغول اندر سر کار

بس نباید هیچکس را خار دید / رشته هستی خود باید برید

آنکه راه فیض بر دلها گشاد / زیر دستی بر زبر دستی نهاد

اشارت در رسیدن الهام شبلی را از عالم غیب و اطلاع یافتن بر احوال آن شهید خنجر عشق و محبت نور مرقده

گفت شبلی آن سر ارباب راز / آن برحمت در دو عالم سرفراز

آمده مسند نشین کبریا / جان پاکش غرق دریای فنا

داشتم یکشب ز هستی سر بجیب / آمده آوازی بگوشم من ز غیب

[illegible]

در میان خاک خون افتاده بود / بر خود از جنت در بگشاده بود

چونکه دیدم حالتی در وی چنان / حیرتی در من پدید آمد از آن

چون ازین حیرت برون آمد صدا / داد با من هاتف غیبم ندا

نیستی عشق ست او را بر جگر / خون ز دیده ریخته زان بیخبر

نیست آن کار عشق ای بیخبر / صد هزاران جان شده زیر و زبر

چون شنیدم این سخن آنجایگاه / بهر تفتیشش نهادم رو براه

با دل پر حسرت و جان خراب / میزدم هر سو قدم از اضطراب

دیدم از ره سرکشان آمد در زمان / جمله را اسباب تکفین در میان

رو بمن کردند و گفتند ای اسیر / از کجا می آیی برگو هان فقیر

گفتم از جائی که نتوان گفت از آن / ور بگویم لال میگردد زبان

زان سبب معذورم ای ارباب دین / حال من بنهفت از روی یقین

بعد از آن گفتم بدیشان کای شفیق / یکدیگر را آمده در دین رفیق

با شما یا عزم رفتن تا کجاست / از سر تحقیق برگوئید راست

گفته شد ما هیب شدند از آسمان / بر ملا گفتیم با تو سر آن

در فلان ویرانه ده بنده / در خرابه سر فکنده

کشته تیغ محبت آمده / غرق دریای رحمت آمده

بهر او داریم تکفینه در کمر / هر سه آنجا میرویم ای بیخبر

[illegible]

رو نهادم سوی آن ویرانه زود / حالتی بر من در آنجا رو نمود

گرد او دیدم فقیری بسته صف / در مصیبت آمده از هر طرف

در مسلمانان فغان آه و برون / هر یکی در ناله چون اهل جنون

آنچنان ماتم در این دیر زمین / کس ندیده است نه بیند اینچنین

شورشی دیدم در آن روزگار / در زمان رفتم بامر کردگار

بهر خدمت در میان بستم کمر / خرقه اش کردم روان از بر بدر

زیر خرقه خط سبز رو نمود / اندرو هذا قتیل الله بود

چونکه شستند پاکی از روی نیاز / تا گذارند عالمی روی نماز

در زمان مرغی رسید از آسمان / زد بچنگال و ربودش از میان

رو بسوی آسمان خود نهاد / غلغله اندر سموات او فتاد

چون نشستش بر در او را فراز / رو بحق کردم که ای دانای راز

صد هزاران شعبه در عالم نهی / کس چه سان یابد ز سرت آگهی

اینچه حکمتهاست اینجا ای اله / سوی کنهت عقلها را نیست راه

کارها داری روی داوری / اینچنین کس را چنین می پروری

هاتفی گفتا بمن ای بوالفضول / چونکه مارا گشت او از اهل قبول

مسندش بر عرش اعلا ساختم / بروی از ره کرم پرداختم

چون برحمت گشت از ما سرفراز / میکند اندر قدس با ما [illegible] نیاز

بنده کان دارم و در روی زمین
در تقرب بر سبک صد مثل این
گر بگردد و افغان هزاران [illegible]
هست با یار و از نسبت باز [illegible]
نیست [illegible] از بهر جز راه [illegible]
[illegible] ره [illegible] داور [illegible] راه
[illegible] اندر [illegible] گاه
ای عجب اندر عشق بازی [illegible]
انتهائی چند از رو [illegible]
کام صبر بابد زوصل یار زوین
هر که صبر

هر که صبر سازد بری جز وصل یار / بر مراد او برآید روزگار

چونکه او را دل بمهر دلبر است / دلبرش بی وی از او عاشق تر است

گر بگویم عمرها ای دیده ور / شرح این اسرار کی آید بسر

چون نمی گردد خیال من تمام / مختصر کردم سخن را والسلام

اشارت در متنفر شدن محب از محبت محبوب و بری آمدن از مراد خود و خبر یافتن محبوب از احوال او لطف جوشیده التفات نمودنی محبوب بمحب خود

عاشقی را شد ز معشوقش نفور / رفت اندر نسبت عشقش فتور

در گریز آمد از آن سرو سهی / یافت آن دلبر ز حالش آگهی

رفت سوی آن غریب سوخته / شمع وصل خویش را افروخته

گفت با او کای گرفتار فراق / ای اسیر درد و داغ اشتیاق

شد دلت پرورده درد و الم / آمده در راه پامال غمم

گشته تیر ملامت را اسیر / بر ملا شد حسن من زین رهگذر

از چه رو بر گو ز من رو تافتی / یا نگار بهتر از من یافتی

ز انتهای من چنین کردی حذر / ای ز سر عشق بازی بی خبر

گفت حاشا گر کنم کاری چنین / با کیم رنگ دلد از اینچنین

تا نفس باقی بود اندر تنش / نیست ممکن بی تو بودن یکنفس

گر بداری گوش بر من یاری دمی
در طریق عشق همواران ابر
چیست این نکته بسی حیران این [illegible]
باز از عاشق عجب بی ادبی
کار عاشق نیست اینجا جز نیاز
کار معشوقان بود دیدن بناز
کار معشوقان اگر باشد ظلامت
بر خلاف این اگر بینی نیست [illegible]
این تمیز آن محبت نیست راز
من ترا از عاشقان بنده ام
با تو زان رو منتجان در جمع
تا چه سان آید ببر و دامن
دو این میدان ترا ای عجب
از نیاز معشوقان ناز
منقرا این سبب ناز از نیاز
عاشقی ناز

حضرت شیخ ذوالنون و جواب دادن شیخ آن سایل را

گفت ذوالنون را یکی کای راه‌دان
در حضر بیشم بگو یا در سفر
زانکه میدانم درین میدان درد
هست بتواندرین ره درد و ادراک
هست مسکن از کجا ای دیده‌ور
آنچه بهبود است در آن از خطر
تا بدانم نفع خود در آن حال
گفت ذوالنون تا بدانی زین سوال
چیست مقصود تو زین طی طریق
هست پیدا زین دو از بهر عجب
صاحب لنگر نه باید راه ... [illegible]
ترک کردی زین دو هان از بهر کس
بازگرد و جان و سر در پیش بس

عاشقی ناز باشد ناپسند / عاشقا تا بخودای خیر چند

کی بر غنای تو شناسا این ره برید / زانکه اینجا بار میباید کشید

گفت آن سرگشته بی پا و سر / با حبیب خویش کای زیبا پسر

نقد عمر اندر غمت در باختم / با غم اندوهت بجان ساختم

بر امید آنکه گردی یار من / گردی از راه کرم غمخوار من

از تو گردد کام دل حاصل مرا / گوید آید مسکن و منزل مرا

روزگاری شد که از تو در غمم / میفزاید هر زمانی ماتمم

چون نیاید درد من درمان پذیر / عاقبت گشتم از اندوه تو پیر

بر مراد من نیامد کار من / بر سر آمد گرمی بازار من

در جوابش گفت ای شیرین کلام / گر دلت را میل ما بودی مدام

بر کشیدی سر بسوی ما ترا / گر ز ما بودی شکیبائی ترا

نام ما بودی ترا ورد زبان / دل نکردی فارغ از ما یکزمان

ذکر معشوقان زبان را شکر است / وه چه شکر بلکه چیزی دیگر است

تلخ باد آن زبان کز ذکر یار / خویش را زین ساحل آرد بر کنار

هر که اینجا از مراد خویش رست / جز وصال دلبرش ناید بدست

سنگ هجران بر وی آسان شود / راحت و محنت همه یکسان شود

اشارت در سؤال کردن سایلی از منافع و مضرت خواب

تا نباشی با خیالات پای بند
در میان اهل عرفان ارجمند
چون تو دوا نقد از راهبر اردو
گفتن تصوف از بهر دوست
بچه سر از سخن گفتن دلیر
لب فرو بند از معانی در دل
تا بیابی از زبان خلق فراغ
این بدان بهر دو کردم در سخن بلاغ
دیده کن بر خلق خود را ... [illegible]
فرصت تا رفتار او را دیده
در زبان از رفتار ... [illegible]
ای مدام گیرو ... بیخبر
گفتن این بند از خود و برخیز
سر بدون آر از گریبان بیرا
چند در تقلید مانی مست
اهل تقلید

گر بگذری خویش محوی بر دوام / هستی اندر راه عرفان تا تمام

ور بصحو خویشتن باشی به بند / برگذر زین وادی ای خود چند

زانکه هر دو هست حجاب راه تست / برنیاید کار کس زینها درست

سعی کن در کار خود گشتن بری / ره رو از راهبر آگهی بری

در بدایت ای مرد دیده‌ور / در خطر میباش خواهی در حضر

زانکه اندر دام شیخی گشته بند / بهر دنیا زین خصال ناپسند

گشته‌اند و بر در یار اکارساز / خویش را دانسته از ارباب راز

رفته همچون سایلان ای بیخبر / بهر دیناری بهر سو در بدر

زان بغر زندان معاش ساخته / با بد و نیک جهان پرداخته

حیله‌ها آورده هر ساعت به پیش / تا کند ساز معتقد کس را بخویش

کرده نقل خویش در هر انجمن / بسته بر اهل خرد راه سخن

اندرین ره از سر علم آمده / لیک اندر حلم بی علم آمده

مانده زین خصلت ز قرب حق بری / تو کجا و قرب او گر بنگری

هان سلیمان این همه تدبیر چیست / در اجابت قربت این تأخیر چیست

بر سر آورده بغفلت روزگار / وه به خواهی کرد در روز شمار

یکنفس رو در مسلمانیت نیست / در گنه کردن پشیمانیت نیست

عمرت آمد در گنه کردن بسر / پیر گشتی توبه کن ای بیخبر

اهل تقلید از حقیقت غافلند
عنکبو و ساز کرده مبتلند

نیست همتی را مدار از نیست بر
خویش را کمتر شمار از هر چه هست

آنکه شد آگه ز خود زینجایگاه
جان خود را کرد پا انداز راه

در ریاضت آمده از راه طلب
نفس کبر و در عبادت روز و شب

خویش را داند به کار ای کرام
عذر تقصیرات خواهد مستدام

اشارت در کیفیت اسرار آن دیوانه که خود را ابله وقت و دیگر
از از خود ساخته بوده با نفس و هوای خود محاربه می‌نمود

بود در قصر یکی دیوانه
در رسوم مردمان بیگانه

در طریق اهل جذبه بی‌نظیر
عقل او چون عقل طفلان شیر

سرگران از ساغر حیرت مدام
گرد وی میگشت خلق او را بنام

بی سر و پا هر طرف گردید زار
سنگ و خشتش بود بر سر جا

روز و شب با نفس خود بوده بجنگ
گر توام در ره برآمد گاه زنگ

این همه از فعل نامطبوع است
وز دگر را دشمن با ماجرا است

هر نفس او آشکار او نهان
میزدی سر بر در و دیواره از آن

خویش را آزرده کردی زان سبب
کار او این بود دایم روز و شب

زو یکی پرسید شوریده حال
ای ندیم بارگاه ذوالجلال

چیست حکمت اندرین ای نیکنام
گر نه‌ای آزار خویشی بر دوام

گفت آری ای جوان نکو در کرده مرحله
با نفس همچون زنان از اول تباه
دشمن خود دادم از زان ره گذر
ای برادر از غرض خود گذر
ای برادر زرد و زرد از ان
این نبرد در پست از زاد ازان
تا شود کار ای برادر عیب نفس
ان زنده نفس این خود این نفس
زان شده مرد از این ره بوس
نیست دم دشمن عیب این
چون دشمن دوست لعیب خویش
آمد مرز از ان روبی از ازین
هر که اندر صلح نفس آرد بر
دشمن این خود دست ان ای یار
از دو بد نفس خود و این مبار
کیفیت نفس تا رسیع ازین پیدا
کم نفس اندر

کم نفس اندر صحبت من ای تباه
چون پی مور سیه در سنگ سیاه

چون توانی برد ازین پی سوی حق
تا نیابی خود ز استاد سبق

از چنین مکاره امیس کی توان
بی معلم بودن ای اهل دلان

اشارت در شفقت نمودن اهل حرص جاه و باز داشتن
ایشان از معصیت و گناه و امیدوار بودن ایشان
از رحمت خداوند عز و جل سبحانه

از زیادتی کنه را کرده ساز
چند باشی زیر بار حرص آز

خانهٔ دل پر شد از حرص حسد
باد مرگ اندر ضمیرت کی رسد

گر رسیدی باد مرگت در ضمیر
کار تو زینسان نبودی ای اسیر

دیو جهلت برده از ره بارگرد
تو بکس از کرده‌ها ای بی‌خرد

چون برآمد زین وجود خود بست
نیست زین اندیشه جز بادی بدست

حیف اگر عمری چنین ای بی‌بصر
در خیال ناصواب ای بی‌خبر

گر ازین کارت بودنشان نمای
وای بر تو وای بر تو وای وای

وانچه میماند ز تو یوم الحساب
حاصلی زان بر تو نبود جز عذاب

بهر خود کاری چنین کز جهد بست
این بعقل اهل عرفان نیست راست

عاقبت آرد ندامت بر تو بار
عاقبت نبود ازینها ایکبار

کارسازی کن که وقت کار تست
در دو عالم رونق بازار تست

بود در رحمت خوانده از راه ادب
ناید آید زین ایل کار ای نسب
زین ان ... عمل خوشنود و زین کار او ندب
رحمت او کی در آید در طلب
ملک ببیجو بد نبا زنار
ان رحمت در سبب توفیق
ان رات حاقی و ملعم نیز از تیغ
سر خاقی در بابی و مسلم
جان بی بدتر از عرفی ز درمی
آمده در ره ده و حضرت رایم
کار سازی ان اورده اندر اجراء
بود در اندرینده ان بنیکنام
لا ابالی جز ان بی سرکشی
با خلایق بوده در ایمن
ازین دوی ... کی ... از زر و سیم
چون هر دو
از قضا او دی

از قضا روزی شد آن نیکوسیر — مست لایعقل ز میخانه بدر
دید آن شوریده کاغذ پاره‌ای — پاره کاغذ بود و در وی بسم الله
برگرفت آن کاغذ از روی نیاز — گفت با خود کای گنه را کرده باز
هیچ می‌باید نکو انجام گشت — آنچه مرقوم است از دیوان گذشت
بوسه زد بر روی مالید و گرفت — خون دل از دیده باریدن گرفت
پاره خوشبوی بر او زد ز جیب — کرد بر وی گفت ای دانای غیب
نیست حد آنکه نامت را چنین — در چنین حالت بگیرم از زمین
از بد کار چنین کردم پذیر — عذر من از من برحمت دستگیر
بود دیواری در آن ره بس بلند — داشت سوراخی در آنجا در فکند
در زمان آمد ندا از آسمان — کای فلان ابن فلان ابن فلان
نام از او تو مکرم ساختم — از کرم بر حال تو پرداختم
پیر بصره مقتدای دین حسن — آنکه نامش هست در هر انجمن
در دو عالم صاحب ذوق و فنا — کاشف اسرارهای کبریا
بوده آن شب سر بجیب اندر حرم — هادی دین محرم سر اله
اندر آن ساعت نمود دیده سر بخواب — رو بسوی لشکرگاه ناصواب
هر گناهی کز تو آید در وجود — آن همه از تو بجا طاعت نمود
وقت آن آمد که آئی سوی ما — شاد که جان پر کنی از بوی ما

چون حسن این بشنید از خود در زبان
بود در میخانه آمد روان
از یکی پرسید کای یار از رو
گفت اینجا هست بابا از سوی
کس درین جا هست آن لی یا و
گفت آری هست یک تن بیخبر
مست لایعقل فتاده بیخبر
جست تا او در چنین جای اسیر
کوی من بشتافت اینجا بکاه
گفت او را دوم بیامرز او
از خدا ای او بیا ای من بگو
گشت هشیار گفت ای نام
شد بیتاب ز او بر خود بدم
خدمتی بکن بجز از خود بدم
حق بود آن نور دل از روی نفس
قطب عالم

قطب عالم رهنمای مرد و زن — حامی روز جزا خواجه حسن
بر در از بهر تو دارد انتظار — شو بر او حاجت او را برآر
چون شنید این حرف بشر از جا بجست — سد راه معصیت از هم شکست
رو بسوی شیخ کرد از روی درد — برکشید از جان غمگین آه سرد
گفت ای فضل ارباب کبار — مرشدی بر حق امام روزگار
روزگاری شد که هستم در گناه — مجرم و بدبختم و نامه سیاه
در رهی بس بیجهتها کرده‌ام — نفس خود را در گنه پرورده‌ام
هرچه میخواهی جزای حق رواست — زانکه من گمراه هستم اینم سزاست
شیخ هشیار آمد گرفتش در کنار — ریخت آب دیده چون ابر بهار
دست بر رویش نهاد طفلانه بوسه داد — بعد از آن گفتش ز روی اتحاد
مژده دارم بتو از نزد دوست — زان خداوندی که عالم زان اوست
پاک از نقصان بری از شین و ریب — دوش با من داد الهام از غیب
بشر ما را از کریمان داشتیم — مهر عصیان از دلش برداشتیم
مسند او را فراز لامکان — شد بلند او از ره هفت آسمان
چونکه نام ما ز ره برداشت او — از ره حرمت فرو نگذاشت او
بشر چون کرد این سخن را استماع — پیرهن زد چاک رفت اندر سماع
ناله او شد ز ماهی تا بماه — زار می‌نالید میگفت ای اله

انجمن کردم ز عصیان در جهان
چون تو هستی غفور هست با تو عذر آن
این بگفت و روی بصحرا نهاد
هرچه بود از عرق رفت سر باد
بست اندر بندگی از جان کمر
گرم آمد در حرم ز آن خانه در
محرم آمد در آن عالم مقام
در ریاضت آمد آن شب مدام
مدت چهل سال روز و شب
در ریاضت و دولت دیدار یافت
در جهان پیر غفور جان عزت یار یافت
در جهان اسرار و حق از جان بیافت
عاقبت ز آن راز و ناز او مست شد
در سر او حق شد و زین راه او
رحمت حق شد ز ابد و دو گاه او
سر فراز اولیا شد دور او
سر کرد او الدار

هر که را دلدار دادی او دهد	از مجازش اندر حقیقت ره نهد

اشارت در عاشق شدن دختر پادشاه با غلام خود و اشتغال کردن او از مجاز بسوی حقیقت و تقرب یافتن بحضرت باری تعالی

داشت شاهی دختری صاحب جمال	سرو قد گلرخ نیکو خصال
فتنهٔ آفاق آشوب جهان	صد بلا سر بر زدی زو هر زمان
قرص از روی او شد در زوال	در حجاب آمد ز مهر رو آفتاب
مشک چین از طرهٔ او منفعل	بستهٔ فخر کمندش اهل دل
کوی او بهتر ز فردوس برین	مرکب بخشش همیشه زیر زین
عارض رنگین چو مهر خاوری	گوی خوبی برده در حسن از پری
ترک چشمش قاتل اهل نیاز	ابروانش قبلهٔ ارباب راز
عالمی از تیر غمزه کشته داشت	خنجر مژگان بخون آغشته داشت
بود یاقوت لب او قوت جان	لعل جان بخشش حیات جاودان
سرو را قدش ز پا انداخته	صد هزاران فتنه برپا ساخته
داشت آن خسرو غلامی همچو ماه	ظاهر از سیمای او صنع اله
سوی او هرگه که افکندی نگاه	برکشیدی از جگر که دود آه
هر که دیدی روی او بی اختیار	آمدی از وی بچشم اشکبار
از قضا آن دختر خورشید فر	شد بعزم گشت گل با که پدر

جانب باغ آمد آن دلبر روان [illegible]

بود شه را قصد گلگشت چمن	کرد او را زان سبب همراه من
اندرین منزل از آن دار حرم	یافته در بزم سلطان احترام
دختر آگه شد که می‌آید پدر	شد بسوی قصر خود زان رهگذر
مهر آن مه در دلش منزل گرفت	وز نشاط کامرانی صبر گرفت
با دل پر حسرت و حال خراب	شد عرق از روی روان از اضطراب
در میان آب و آتش در نشست	از فراقش در بروی غیر بست
چون شب آمد بر سر آن بینوا	همچو نی در ناله آمد زار زار
هر نفس از جان فغان برداشتی	تخم مهرش در دل خود کاشتی
داشت حالی بس عجب آن بینوا	بود همچون شمع در سوز و گداز
دایه پرسید از وی کای سیمتن	از چه روی از الم بر گو بمن
گفت دارم نیش عقرب بر جگر	در فغان آمد دلم زین رهگذر
زهر او بر جان غمگینم نشست	رحم بر من کن که آرامم شد ز دست
مهر آن مه برد آرامش ز دل	پای صبرش ماند از حیرت بگل
بسکه دل شد ز مهر آن پری	این بود آری نشان دلبری
عشق در هر دل که آتش برفروخت	خرمن صبر و قرارش را بسوخت
هر چه بودش بس سر رفتش زیاد	بعد از آن خاکسترش بر باد داد
کار او تا روز فغان بود و [illegible]	گشته دیده [illegible]

کار شد از دست و [illegible]

[illegible]

ز افسون افزوده اندوه و غمش
هر زمانی سخت‌تر شد ماتمش

عاجز آمد شاه از درمان او
گفت یارب رحم کن بر جان او

آنچه بودش سیم و زر کردش فدا
بهر آن دلداده در راه خدا

رنج او هر ساعتی افزون شدی
حال او زین درد دیگرگون شدی

خواب و خور شد بر طرف زو در زمان
زار و زرد آمد چو تار زعفران

شد ز درد عشق آن زیبا صنم
اندرین ره پایمال درد و غم

سر ببالین پهلو بر بستر نهاد
بعد از آن کرد او پدر را خیرباد

خواند اندر دم طبیبان از پی‌اش
تا بیابد چاره بیمار خویش

نبض او را چون گرفتند هر کدام
دیدن او را زیر بار همچو کوه

لیک حالش فارغ از تب یافتند
در طبابت جمله مو بشکافتند

گفتن ای سلطان ملک این درد
هست حیران زو همه اهل خرد

درد این شهزاده سودای عجب
نیست در روی ذره‌ای ز آفات تب

خاطر نازک مکن در زیر بار
دارد دل زین غم برای شهریار

بربط و قانون و چنگ و عود و نی
کثرت سودا برون آرد ز وی

صحن باغ و سبزه و آب روان
ناز و غمزه حسن دلبران

مطرب خوانندهٔ اهل نشاط
مرده طبعان را بود ز آنها حیات

غیر ازین نبود علاج این خسته را
مبتلای درد پیوسته را

دولت باغی ز شاه چون خلد برین
کانچنان کم بود در روی زمین
اندر آن گلها شکفته صد هزار
بلبلان پر سو نوا خوان زار زار
فاخته کوکو زنان در صحن باغ
تا شنیدی از دو دل پر درد و داغ
چمن ز آن خوشتر ز روز و شب
کو بچرخ از آن سرو سهی
باشد اندر باغ آن سرو سهی
ز اندرین مرض رود و ربی
شاید آید اندرین شاه جهان
چون رسید این مژده زان بیران
جملهٔ سروران شدند ایمن آن
محفلی بستند روی چو ... آدمی
کانچنان محفل ندیده چشم آدمی
در جهان کمتر ندیده
دلبر

دلبران هم در صحن باغ از هر طرف
بهر شادی طرب بستند صف

سروقدان در زمان برخواستند
خویشتن را چون پری آراستند

پای کوبان همچو فانوس خیال
گرد روی شمع آن صاحب جمال

بود آن شب جمله در سور و شغب
سرگران از رقص در راه طرب

لیک آن دلبر نیامد شاد ازین
همچنان از دست غم اندوهگین

از میان ظلمت شب رخت بست
در سر زانوی نومیدی نشست

هندوی شب برگرفت از رخ نقاب
شد جهان روشن ز نور آفتاب

در فغان آمد سحر از جان گرفت
مهر آن یوسف لقا از سر گرفت

رفته رفته کارش از سال و ماه گذشت
درد او در عشق از درمان گذشت

همچو نی هر دم نوا آغاز کرد
بر خود از دیده گهر در بار کرد

وز جگر آتش از خویش چو اهل جنون
بر درید از ناله لبس نیلگون

اشک خونین از دو دیده ریختی
در میان خاک خون آمیختی

دهشت همراز او بغایت شهریار
کز غم او آمده کارش بجان

گفت برگو چیست حالت ای پری
نیست در خوبی بمثلت دلبری

تا کنم تدبیر کاری ناروا
شاید آید درد جانت را دوا

گفت حالم را چه میپرسی خموش
گر بگویم میرود عقلم ز هوش

نیست جائیکه گویم نام یار
بر سر آورده‌ام ز هجر روزگار

... در دلداری آن یار
میبرد هر دم که آید من نشنوی
فارغ جان من از آن تعب و از غم بری
جان از هجر او آشفته مضطرب
جانب از اندوه حیرت تب
در زمان آمد بر او حسن از بری
نغمه ... ز دو دیده
غافل شد ز نور دیده
شمع وصلت را بجان پروانه
آمده از عشق او سودا جمال
زیر بار غم ضعیف و ناتوان
از غمت آورده‌ام بر جان بلب
دارد از بهر تو احوال عجب
بر سر بالین او شوریده
کاه واقف از درد دل
در دل و اندرد و
همدردی

رحم بر وی کن که افتاده ز پا / نه قدم سوی وی ای یوسف لقا

دست او را گیر از راه کرم / تا ببیند روی تو ای محتشم

در فراقت ناله دارد چون جرس / از برای حق بگو یادش برس

در جوابش گفت با شیرین کلام / برد سوی ماه نو این دم پیام

کو بآن افتاده یار فراق / آن سپهر دردمند اشتیاق

گر وصال ما طلب دارد نخست / بایدش از خود بکلی دست شست

تا نشوید دست از جان سر بسر / کی ز سر عاشقی یابد خبر

گر تو خواهی راحت آن بینوا / ماه او بر کو بر دادی شمار

چون که ما را بیاید آگهی / در دلش آرد و در زمان رو دهم

جانش از اندوه هجران وارهد / گر خیال ما بخاطر جا دهد

چون بگیرد خاطرش در وی قرار / آرد آب زنده کی بر روی کار

صورت خود را ز نقش تصویر کرد / داد با او کی ببر از بر خرد

آینه از بهر او آیینه رو / تا ببیند عکس آن صورت درو

بلکه زد زین بیقراریها که هست / جانش از آید در محبت پای بست

راحت روحش رسد زین بهره‌ور / لحظه با هجرش نماند زین روش

کام دل شیرین کند از ورد ما / زانکه جانش هست غم پرورد ما

هرچه او فرموده کردند آنجنان / حرف زد خسرو دم آمد بر زبان

سوز و برق روزان شب تا صبح او
روز غیر او دیگران بر تافت او
این سخن یافت با او در زبان
شد بر او از طلعتش زیبد بیان
یافت کو را او در بیضه جمال
شد ازان آئینه دیده جمال
قالب معنی شد کو صورت ز غیب
چون ازین معنی صورت یافت عیب
در حقیقت کو ز او بنگار یافت
چون مطلق آمد ولی با او دگر
شد از این خود رو کو را او نوع دیگر
هر کجا آن او دور از این بسیار است
هر کجا شد صدا از آن ها بی جهت
از عرض جهد در قفس با بیت رضا
حکمت این در چنین گرد و قفا

جلوه کرده

جلوه کرده در لباس مشتری / تا رباید مهر از آن رنگ پری

هست روی خود ز غیرت پرده بست / صد چو یوسف را به زنجیری ببست

نور برنا را آمد از رب جلیل / شد ز تن هم آتش گلستان بر خلیل

گر نبودی نور اندر نار او / کی گرفتی گرمی بازار او

هیچ مظهر نیست خالی از ظهور / لیک اندر دیده‌ها آمد قصور

گر تو خود دیده صافی کن بری / از غبار غفلت و کبر و منی

پای خود بیرون بر از گل تنگ هست / هست مقصود همت اینجا پای بست

اشارت در بشارت دادنی گرفتاران کمند محبت و امیدوار گردانیدن ایشان را از اتصال یافتن بحضرت جلال جل جلاله

شاد باش ای اهل مشتاقان من / شام غم را صبح دولت شد قرین

مژده آمد ما را از یار رسا / بر جراحت ما بر آمد کیمیا

آنچه ایمن وفا دار رنگ رفت / وز کرم ترک جفاکاری گرفت

سوی ما آمد که داد ما دهد / مرهمی از وصل بر دلها نهد

روب از جا دو بلا این راه را / ده صفائی فرش این درگاه را

خانه خالی کن که مهمان میرسد / قالب فرسوده را جان میرسد

نقد جان کن صرف راه آن نگار / باز جان در کار او هر دانه ار

تا نسوزی جان خود هیچ عود / گفت کوی من ندارد هیچ سود

هیچ عاشق را نباشد غیر این
تا درین ره از سر جان بگذرند
هر که را این آرزو آمد پدید
هر که را این جان صبر ماند از او
دور دور از جان دلدار آید او
پای تا سر محو دلدار آید او
حسن دلبر را ز غیرت عر
رو نهد او در ره اندوه
دور دان کار سر از گنج
تا کنند در راه وفا بگذرد
در ره فقر و فنا زین ره گذر
کی فتد در عشق او زین ره
هر که او در عشق بار
سر فرازد از پی در چشمش بر جفا
اشارت در تاریخ آن
نمودن در تاریخ آن

مرحم

خواستم آید به نظم ای دوستان — در میان مردمان این داستان
پیر عقل از خلوت صدر نمود — از کرم بر من دری معنی گشود
چونکه بگرفتم بدست ای حق پرست — نظم کردم آنچه می‌آمد ز دست
گر خطای رفته باشد ای کبار — در سخن این بنده را معذور دار
کمتر از مور م سلیمان نیستم — کافرم چه مسلمان نیستم
با وجود این همه حال تباه — نیستم نومید از الطاف اله
یا رب العالمین درمانده‌ام — زیر عصیان پای در گل مانده‌ام
تا رهای یابم از پندار خویش — وز ندامت آیم از کردار خویش
هم زنم دامن بجودی در طلب — باشم اندر جستجویت روز و شب
بر کنم صد عذر تو از هر چه هست — تا بیاید دامن وصلت بدست
روزی کن دیدار خود ذوالجلال — ساز جانم محرم بزم وصال
در قیامت آیم از تو شاد کام — کرده اندر راه دین کارم تمام
چونکه آمد روز عمرم در شتاب — ختم کردم در زمان این کتاب
سرفراز دیدم اندر روزگار — شد بسر نظمم بلطف کردگار
سال این تاریخ نظمم شکر بر — نهصد آمد با نود سه بر سر
دارم امید آنکه از راه صواب — هر که خواند یا نویسد این کتاب
رحمت حق کرده او را دستگیر — بهره ور گردند از دنیا و دین

اتمام پذیرفت این کتاب مستطاب
انتخاب جامع الکمالات از ارشاد عنایات
بیغایات عزیز الغفار در روایات
فاخره بخارا [illegible]
[illegible]
بعون ملک الوهاب
۱۳۲۸

بسعی و اهتمام حاجی ملا عبد الرحمان ولدی و اهتمام عبد القادر حاجی خجندی تمام شد ۱۳۲۸

موزه و مرکز اسناد مجلس شورای
تاسیس ۱۳۰۲ هجری